

از چپ براست ـ قاسم فریدونی ـ محمد ناصر رشادی
سید عبدالحسین مشکوة ـ حاجی مدد علی اکبر ـ صفات الله جمالی

چونکه بدل فتح مهمات شد
جلوه مصباح بمشکوة شد

دیوان مشکوة

اثر

سالك آزاده و راهرو دلداده میرعبدالحسین مشکوة
اسدآباد همدان

موسسه مطبوعاتی خزر

تهران ـ خیابان بوذرجمهری نزدیك سیروس تلفن ۵۳۹۳۸

سازمان چاپ‌خیام

بنام خدا

هرموقع که‌در پشت بال‌خیال نشسته و بآسمانها پروازمیکنم آسمان یعنی آنجا که حقدوحسد ستیز و گریز رنك ونیرنگی در کارنیست آنجا که کسی‌سعادت خودرا دربیچارگی همسایه نمی‌بیند آنجاکه برای رفعت‌مقام‌ناموس اجتماع وحقوق خاص وعام را درزیر پا نمیگذارند آری درآنجامدتی اوج گرفته وسپس بایك‌قوس‌نزولی برفراز همدان رسیده‌درزوایای تنك‌وتاریك غریب‌خانه‌ها فرومینشینم و بادیدن جوانی غریب که شال‌سبزش از سیادت او گواهی میدهد مانوس میگردم بیچاره ابروان رادرهم‌کشیده و سربجیب تفکر فرو برده است مظلوم و مغموم زانوان را بغل کرده از پشت عینك تار و تاریك مردمك آینده خودرا ببدترین‌منظره‌ای نگاه‌میکند این‌جوان کیست ؟ وچرا محزون‌است ؟ قدری نزدیك‌ونزدیکتر رفته‌ازحالاتش میپرسم بلکه باری ازدوشش بردارم و برکام امید نوشش گذارم او خودرابمن‌نمودتامن هم بشما بنمایانم این‌جوان‌زنده‌دل‌میرعبدالحسین (مشکوة) فرزند سیدنبی فرزند سید ابوتراب فرزند سیدصادق از سادات رفیع‌الدرجات اسدآباد مشهور بطایفه کلیم‌اله است بذوق

تحصیل عشیره و فامیل خود را رها کرده بطرف همدان باپای پیاده حرکت نموده‌است یکشب رادرزاغه (قریه‌ایست‌بین‌اسدآبادوهمدان) منزل علیخان مالك محل بسر برده شیخی کـه‌درآنجا میهمان بوده ازمنظور ومقصود ایشان پرسیده پس‌از آگاهی گفته‌است تحصیل‌علم و کسب‌کمال خوبست اما ملاشدن چه‌آسان آدم‌شدن چه مشکل این جمله برمذاق مشکوة که‌هنوز از رنج‌راه‌نیاسوده بیحد ناگوارآمده مصمم میشود که فرشته کمال والهه‌جمال معرفت را بهرقیمت ولو به بهای جان‌هم شده درآغوش کامیابی گیرد یاجان‌رسد بجانان یاجـان زتن‌برآیـد فـردای آنشب بهمدان رسیده بمحضر منور مرحوم سید عبدالمجید مجتهد که‌از فقهای‌همدان بود حاضر واز جنابش‌ملتمس میشود که باتوجه ایشان بدرس و بحث ادامه داده بافروغ دانش و پرتو بینش راه‌را از چاه بازشناسد مرحوم سید عبدالمجید میفرمایـد سیدعزیز همانطوریکه‌از تعلق و رغبت‌شمابکسب علم‌و کمال‌خرسندم همانطور ازطرفی متاسفم زیرا بلوای شیخیه و بالاسري باعث تعطیل مدارس گردیده وفعلا از پذیرفتن شما معذورم بمحل خود برگردید پس‌از رفع غائله وآرامش معاودت کنید تا اجابت‌نمایـم مشکوة از شنیدن چنین‌جوابی باعالمی یاس ونومیدی در همدان سر گردان شده متحیر ومتفکرروز رابشب وشب را باغم‌والم در گوشه‌ای‌بیتوته‌نموده واکنون می‌بینی ازخود گذشته مراهم پریشان کـرده استعداد وافی و قریحه ذاتی بمدلـول « گوهـری دارم و صاحب نظری میجویم » بمشکوة اجازه نمیداد که‌دست از طلب باز دارد وناچار است سردر

گریبان و رودر بیابان برود تاموفق گردد زیرا سرپرشور و عشق‌پر زور آخرین جواب رادر گوش دلش بدین‌مضمون خوانده‌بود که‌دست از طلب ندارم تاکام دل‌برآید» مشکوة هم ناچار بود بمتابعت دل‌هر سختی راتحمل کندوهردری رابزنند پس‌از چندروز (دل‌درقفای‌دلبرو اودرقفای‌دل) خودرا درقریه صالح‌آباد از توابع همدان می‌بینید که درجلومکتب‌خانه‌ایستاد و انتظارپذیرفتن دارد ملا کتابعلی‌مکتب‌دار چون طالعش مینگرد بشاگردیش میگیرد مشکوة فکرش مشوش‌و خاطرش مغشوش است که‌چون عصرشود کجاروم‌وچه‌جامنزل گزینم؟ (بر که حاجت‌برم و از که اعاشه طلبم) قضارا نکه کن قدر را ببین استادرضانامی آهنگر ازکاردست کشیده برای‌ملاقات‌رفیقش‌ملا کتابعلی بیتاب شده سربراست تاجلو مکتب‌خانه میآید همینکه بچه‌سیدی‌بنام مشکوه می‌بیند وازحالاتش مطلع میشود مهرش دردل جا گرفته با منت بفرزندی خودقبولش میکند (گفت مقصودم توبودستی نه‌آن) آن قلب منقلب وآن تاب‌بیتوان برای دیدن مشکوه عزیز بوده است از سبب سازیش من سودائیم ـ وزسبب سوزیش سوفسطائیم ـ مشکوة بیش‌از یکسالی نگذشت که‌نوشتن وخواندن رابخوبی فرا گرفت و دراین قلیل‌مدت چنان گردید که بعمره مسئله آموز صد مدرس شد سپس باسدآباد آمده روی‌ذوق عرفانی وحال‌روحانی درحلقه‌درویشان درآمده و بمجالست ومصاحبت‌ایشان‌سر گرم‌میشود تمام مدت‌تحصیل مشکوه منحصر بهمان یکسال بلکه کمتری است که درصالح آباد بوده اما آثار طبع دلکش‌وذوق بی‌غش این سیدوارسته‌وفقیربرجسته

راازخلال صفحات دیوان‌حقایق بیانش بازجو زیرا « مشك آنست که خود ببوید » . درمقام مشکوه همین‌بس که حاج‌ناصر معروف مرشد وسرسلسله فقرای خاکسار آنچه رااصرارمیکند براینکه‌من‌فرزندی لایق وقابل ندارم بیا و فرزندروحانی‌من‌باش‌ولی کجا بکجامشکوه درفکر کمال نفس بود نـه پرورش آن سیدوحدی ازهمدان بقصد کرمانشاه حرکت نمود دراسدآبادبرای رفع خستگی توقف مینماید مجددا دوستان سید ازهمدان بدنبالش آمـده وبرای مراجعت ایشان دراسد آباد یکدیگر راملاقـات نموده پس‌از ساعتی استراحت متفقا برگردندسیدیوسف نامی ازمحله سیدان بمرحوم مشکوةخبرمیدهد که سیدی باگیسوانی مشکین‌لباس فاخری دربر تاج درویشی برسر اکنون درکوی‌میدان واردشده‌است(بدین‌مژده گرجان فشانم‌رواست تغییر حال و عوالمی درمشکوه پدیدآمده و تکانـی میخوردسراسیمه شتابان زمانی که سید وحدی بقصدحرکت باهمراهانش‌ازخانه‌بیرون میشده‌اند بزیارتش موفق و تشرف حاصل مینماید سیدوحدی‌بادیدن مشکوة دست‌میبردو قرانی راکه بمیخ دیوار آویزان بـوده حمایـل میکند مشکوة از دیدن ایـن‌واقعه انگشت‌حیرت بـرلب گذارده و سیری‌میکند آری‌دربین‌راه‌شیطان رجیم ازراه وسوسه مشکوة راتحت تأثیر قـرارداده‌بود کـه گراین مـرد ایخدا ازکملین است بدستش صحف‌خیرالمرسلین است ـ یعنی که نشانه کمال اواین باشد که‌باخود قران داشته‌باشد ـ مشکوة دست سیدوحدی را بوسیده وپس‌از اظهار ارادت سید یکساعت حرکت‌را بتاخیر انـداخته وبـاآنکه رفقایش

عجله برفتن داشته مشکوه رااز محضر خودمستفید و مستفیض مینماید گویندیاران سیدوحدی که ازآنجمله مرحوم سیدمحمد خوش چشم فقیری گرم ومعتقد بوده بمشکوه وقعی نگذاشته و تقاضا مینماید هرچه‌زودتر برویم ازمجالست ومعاشرت اینان چه ثمر سید وحدی میگوید خیر مجالست بااینگونه اشخاص رابربسیاری از گردن فرازان رجحان میدهم چراکه آن کسان خود را واصل میدانندودر پرده لفاظی وخودبینی‌محجوب ومهجور مانده‌اند ولی‌این باپای‌طلب وحاجت آمد در تفحص و تجسس گمگشته خودمیباشد خلاصه سید وحدی مشکوة رامیگوید چون اغلب یاران در همدان منتظرند بیش ازاین ماندن جایز نیست (شرح این‌هجران این‌خونجگراین‌زمان بگذار تاوقت‌دگر) پس‌از تودیع مشکوة برمیگردد سید یادآوری نموده که‌سفارش خانواده خود را چرانمیرسانی ! بعدا سیبی ازجیب درآورده دستور میدهد که نصفش‌رامشکوة ونصف‌دیگر راخانواده‌اش بخورد تانتیجه حاصل شود بازهم مرحله دیگری مشکوة طی‌نموده ویکسره‌خودراگم میکند حق‌داشت‌چونکه همخوابه‌اش‌التماس کرده بودکه ازآن شخص بزرگ که‌بملاقاتش میروی (مراهم‌حاجتی باشد بیان کن) اوست‌همچون شیر و دلهابیشه‌اش ـ شیخ واقف گشت از اندیشه اش آخرالامر سید وحدی حرکت کرده مشکوة را در بیشه هجران سرگردان میکندونیز ازاثر همان‌سیب‌خداوند اولادذکوری بمشکوة عطا میفرماید سید وحدی هم‌پس‌از رفتن بهمدان چندروزی مانده بطهران رهسپار میشود اکنون برای‌عیادت مشکوة که بعزم

زیارت کوی‌دوست مستانه ومشتاقانه بطهران شتافته دربین‌راه‌مریض شده بافرشته تخیل باسیر عارفانه بفراز قزوین پرواز کنیم مردی‌پاك طینت وخوش‌نیت‌بنام آقارسول‌سیدی مریض‌رادر گوشه خیابان‌بیهوش دیده بمنزل خودبرده بپرستاریش همت میگمارد پس از چند روز با تحمل مخارج و زحمت زیاد مشکوة بهبود حاصل میکند همینکه آقا رسول سیدی پخته وجاافتاده‌اش میبیند با تهیه لباس شایسته بحمامش میبرد آنگاه تصمیم خودرابدین‌شیوه افشا میکند ـ مشکوة عزیز مرا جزدختری اولادنباشد مایلم که اورا بحباله نکاح تودرآورم و مالیه خود را واگذارت کنم از رفتن طهران منصرف شود خیالی که‌درسرداری بیرون کن جواب مشکوه میزبان محترم ما کجائیم دراین بحر تفکر توکجائی ـ بخدا هزاران زن‌بیك ارزن بنزدمن نمیارزد تفقدا مرابخودواگذار من اگر راه سخارانسپرم فرقت صدر جهانم میکشد خلاصه‌مشکوه درطهران خدمت سیدوحدی رسیده‌پس از دوسه‌هفته باتفاق برای اسدآباد حرکت مینماید سیدوحدی سه ماه دراسدآباد مانده ومشکوه را بلبل من‌خطاب میکرده اشخاص با ذوق و حال ازجمله مرحوم آمیرزالطف‌الله‌خان (محزون) مرحوم عبدالله سوزنی‌خیاط (خالوی‌نگارنده) مرحوم سیدرکن‌الدین (الف) کاکاخان (قطره)مرحوم ندیم بملاقات‌سیدوحدی میرفته وازمجالسش استفاده میکرده‌اند سیدوحدی بعدا بکرمانشاه حرکت نموده سپس باسدآباد بعداز چندی چون دعوی مهدویت داشته بحجاز رهسپار میشود ـ مشکوه دنباله طلب را رها نکرده و مسافرتی بکرمانشاه

میکند نقل ازخود مشکوه است در کرمانشاه خدمت شخصی برجسته و وارسته رسیده تقاضای ذکروورودی نمودم فرمودچیزی که بکارتو آید از من نیاید اما چهل روز بعد از ادای نماز صبح بدون اینکه باکسی تکلم کنی قبر مرحوم مظفر کرمانی رازیارت کرده فاتحه بخوان و استمداد از باطن آن بزرگوار نموده بخانه برگرد تاترا مقصود نمایانداینچنان کردم خدایش خیر دهاد وایزدش رحمت کناد که دستم رابدامانش رساند و التهاب قلبم رافرونشاند (فقداستمسك بالعروه الوثقی لانفصام لها) چشمم بجمال و هیکل خوش خصال پیربزرگوار حضرت سید صالح (حیرانعلیشاه) روشن شددیده ام رانوری و قلبم را سروری آمد روح راآرامش وجانرا آسایش دیدم دیده بدیدارش گشودمو سردر قدمش نهادم شکرالله المولی و نعم النصیر

آنکه عمری میدویدم درپی او کو بکو   ناگهانش یافتم بادل نشسته روبرو .

عقیده مشکوة در باره پیرش

موقعی اخوان طریق درمجلسی بدورهم جمع بوده ومرحوم سید صالح دروسط اطاق قدم میزده یکی از رفقا قصیده تضمینیه مظفرعلیشاه را میخواندتا بدینمصرع میرسد ـ صنما بقامت معتدل توچوسرو گلشن فاستقم مشکوة ازسید صالح معنی فاستقم را میپرسدولی درعوض جوابی که بلحن کردی میشنود این بوده است که نمیدانم بکتاب لغت مراجعه کن مشکوة بخود رفته و گرفته میشود که کسی معنی فاستقم را نداند

سیرسلوك وعبوراز اطوارسبعه را چگونه تواند و کسی که درمعنی یك لغت عربی سپر اندازد.

بدیهی است که درنرد عشق و کمال یکسره ببازد خیر دیر یا زود باید بیرون کشید از این ورطه رخت خویش مدتها میگذرد تا در اثر تذکیه و تصفیه بمشکوة روشن میشود که قامت معتدل همان هیکل منور حیرالعلیشاه بوده که بحالت فاستقم در گلشنی که ازحلقه دوستان حکایت میکند دیده میشده است ونیز درزمان شوریدگی و جذبه که باسروپای برهنه کوی وبرزن سنقر کلیائی را میگشته وسرپرنورش را هدف سنگ کودکان مینماید پنجه پیرخودرا با گوشه‌ای ازقبای بر کی ازمیان پایه آجری ساختمانی مشاهده نموده که مشکوه را بطرف گنبد مالك (بیرون قصبه سنقر) راهنمائی مینماید مشکوة نیز باوجدی تمام بدانجا رفته بابی چند ازعوالم روحانیت بروی دلش بازمیشودچنانچه دریکی ازمثنویات خودش شمه‌ای اشاره میکند.

گنبد مالك بحق دادگر | گشت منی یافت ذبیح دگر
پرده فکند از دل مستنجلی | کرد عیان ظلمت ناد علی
حضرت حیران که ولی الله است | آیت کبری وبعالم شه است
نیم نگه جانب درویش داشت | وان نگهش لطف زحد بیش است
اینهمه آثار نگاه وی است | شعشعه ظلمت ماه وی است
ختم بیان را بنوای جلی | آورم اندر سر ناد علی
آنکه رخش آئینه ذات شد | مظهر کینونت مشکوة شد
قطره بحر حقیقیم شد | کاشف اسرار طریقیم شد

ونیز ازآن جمله در قریه خاکریز (سه کیلومتری اسد آباد) منزل اکبرنامی مهمان بوده واکبررا بواسطه نداشتن و نشدن اولاد متأثر وپریشان می‌بیندوچون اکبرقصد کرمانشاه را داشته مشکوة میگوید یك دسته شمع در مقبره سید صالح روشن کن و تقاضای حاجت نما اکبرپس ازرفتن به کرمانشاه سرخودرا نزد ازبعضی عوام کالانعام فاش نموده نامبرده را از تصمیم و عزمی که داشته منصرف و منحرف مینماید .

تو ز بانك مکر آند یولعین　　واکریزی در ضلالت ازیقین
سالها او را به بانکی بندهٔ　　در چنین ظلمت نمد افکنده

تا آنکه سید جلیلی را بخواب می‌بیند که امر باد ای نذرش مینماید صبح روز بعد از گرفتن شمع ورفتن بمحل شمایل همان سید را درمقبره دید وروشن میشود که خود مرحوم سید صالح بوده است بعدها نیز اولاد ذکوری خداوند باو عطا میفرماید اکنون هم زنده و درقید حیات است اولیارا امرباشد ازاله

تیربازاراندش براه - مشکوة می گفت هر موقع اخوان طریق و کرمانشاه مصمم بربنای مقبره ای جهت مظفر میشدند حضرت صالح میفرمود این کارعملی نمیشود مگر منهم بمیرم آنگاه موفق خواهیدشد همین‌طورهم شدآری مشکوة که مانندسیدوحدی عالم ومطلعی مجالسش بسر برده فریفته کسی میشود که بقول خودش درمعنی لغت فاستقم بسکوت میگذراند اینجا دائره هنرنمائی دانش و فضل نیست اینجا نحو منطق اثر نمی بخشد فقط چشم گریان وقلب

بریان میخواهد محضر حال است نه جای مقال ارادت مشکوة درباره پیرش نه چندان است که بتعریف آید .

مشکوه مدتی درقریه سیرکو ازتوابع سنقر کلیائی بتدریس اطفال خوانین مشغول شده تا آنجا که خبر ببرادرش سیدمحمد حسین میرسد مشکوه دیوانه شده ازاسدآباد حرکت می کند وبهرحالی بود، مشکوه را می آورد این سید وارسته وفقیر برجسته را بصلاحدید جمعی از بیخبران بکنده زنجیر می کشند درخانه مقیدش می نمایند که در آنموقع استاد ارجمند ومولی دانشمندم جناب آقای صفات اله جمالی هررزه بسروقتش رفته و در آن حال قرینش بوده اما پس از مدتی چون یگانه حجاب بین خود ومقصود حقیقی همان محبت مجازی را می بیند عکس مورد نظر را یکباره در آتش انداخته رمانع ورادعی درمیانه نمیگذارد.

مشکوه بسیار سخی طبع وبلندنظر بود هنگام اخذ حقوق یکماهه آنرا نصف کرده نصف آنرا بذل و نصف دیگر را برای اعاشه خود برمیداشت روزها روزه و شب هابشب زنده داری بااقل مایقنع میگذراند .

در کرمانشاهان درحالی که خودش محتاج بود سك لاغری را می بیند که ازضعف توانائی حرکت ندارد خودش درگرسنگی بسر برده ! گوشت و نانی تهیه می کند وسك را سیر می نماید عصرهمان روز شخصی ناشناس مانند کسی که ماموریتی داشته باشد بسوی مشکوه آمده دامن عبای مشکوه را ازپول سیاه وسفید پرمی کند مشکوه بدنیاو مالیه دنیا اعتنائی نداشت هرچه بدست میآورد بادوستان میخورد ومیخورانید بسیارباهوش باذکاوت بود کتابی را که یکبار خوانده بود یکعمر بدون

کم‌وکاست بهمان‌جمله و کلام تعریف‌می کرد دوستانش‌همگی بایشان علاقه‌مندبودند ولی سوزنی‌خیاط(خالوی‌نگارنده) گذشته ازعلاقه‌مندی عقیده‌مند هم‌بود چنانچه‌درزمستانی تهیه‌اعاشه وتحصیل‌معاش(بمنظور ولنبلونکم ایکم‌احسن‌عملا) بمشکوه مشکل میشود سوزنی هرصبح مایحتاج روزانه‌معظم‌له را دردستمالی نهاده جلومنزل برده داده وبر-میگشت‌وهرروزبایدمشکوه‌را ملاقات‌نموده وسیگارتلخی‌باهم‌بکشند. مشکوه ازهمدان دختردرویش حسین‌نامی رابنام‌بالاخانم‌درحباله‌نکاح داشت وزنی‌دیگر بنام‌طاوس داشته ازمومی‌الیه بجزدختری اولاد بجا نماند فرزندذکوری بنـام‌عبدالحمید داشته کـه درطفـولیت روحش بشاخسارجنان‌پرواز کرده‌ولادت‌مشکوة‌درسال۱۲۸٦ یکهزارودویست وهشتادوشش‌هجری‌بوده وفوتش دردوشنبه ۲۲شوال ۱۳۵۱ یکهزارو - سیصدوپنجاه ویك‌قمری درحدود شصت‌وپنج‌سال زندگی کرد. قبرش‌در مجاور امامزاده‌احمد محله‌سیدان اسدآباد است معمری اسدآبادی می گوید شب‌اول که مشکوه دارفانی‌راوداع‌می کند درویشی‌را بنام‌عشقی که‌چندی پیش‌ازمشکوة بدرود حیـات گفته درعالم رویا میبیند ازاو سئوال‌میکند مشکوة راندیدی می‌گوید مشکوة مهمان‌جدش حضرت امام‌حسین است ودست ما بدامانش نرسیده قطعه‌ذیل‌را استادارجمندم منظوم داشته .

سیدعبدالحسین‌مشکوة‌نیك‌صفات　　عارف و سالك طـریق نجات
آنکه در وادی طریقت و شرع　　بود مصبـاح عشق را مشکـوة
حـب حیدر شعـار دینش بـود　　در رموز جهاد و صوم و صلـوة

اهل تحقیق از ره بینش خضر راهش علی دراین ظلمات
وا اسف از هزار وسیصد ویك
بودپنجه فزون که کرد وفات

اثر طبع محمدتقی فیروزی درحالات مشکوة

دریغ آن سید عبدالحسین برهان‌الدین مشکوة
که درمشکوة امکان کوکب دری تابان شد
دریغ آن سرفراز کشور حق‌الیقین جان
که چون سیمرغ ربانی بقاف قرب جانان شد
زهی سید نبی بابش که رحمت باد غفرانش
که اینسان نونهالی پرورید. و طرفه دهقان شد
اسدآباد مغبوط جهان جسم و جهان آمد
چه آن مولود سبحانی عیان ازکوی سیدان شد
همایون سرو دلجوئی کز استغنای آزادی
امام پاکبازان بود میر سر فرزان شد
ادیبان را لب از گفتار واماند و قلم از کف
چه درصحن دبیرستان عرفان او سخندان شد
فریدی کز خردمندی بگاه حکمت اندوزی
بمعنی از بن دندان فلاطونش ثنا خوانشد
فصیحی کز بلاغت گاه نشر نکته پردازی
سخن سنجان‌عارف‌را خموشی مهر عنوان شد

فقیری کزره شفقت ز فرط رفعت همت
معین غمگساران و ندیم دلفکاران شد
سبك روسالکی کاندر سلوك خدمت مردان
گهی دلداده وحدی وگه حیران حیران شد
بحق دلدادهٔ کز فرط اظهار دل آشوبی
زجان سودائی رخسارهٔ ناد علی جان شد
فویدل طرفه مجذوبی که در جذب شهود حق
گهی مجنون صفت آواره کوه و بیابان شد
بتن وابسته زنجیر و پا در کنده محنت
چگویم تا چها مقرون آنذوالنون دوران شد
چه تلوینش بغایت شد زفضل شامل باری
فراز مسند تمکین روان بخش فقیران شد
چه جذبش را سلوك ازحق بآئین ملوك آمد
بمنهاج قویم آنکه بنهج کامکاران شد
پی ارشاد خلق از حق بمعنی رهنمون آمد
زیهدی من یشاء آنکه امیر بخت یاران شد
فراز خانقاهش طعنه بر چرخ مقرنس زد
طراز خرقهاش رشك ردای پارسایان شد
زساز لی مع‌الهش گهی جانها بساز آمد
زسوز ما عرفنا کش گمهی دلها گدازان شد

چه گرم کار یاران بد پی تکمیل ره ناگه
ندای ارجعی اورا بگوش از حی سبحان شد
زما بیچارگان ببرید و ساز راه باقی زد
ز هجرش دیده یاران چه ابر نوبهاران شد
ازاین زندان دهشت زا چه مرغ از آشیان پرزد
بنزهت گاه قدوسی ثنا آورد و پران شد
دل اصحاب محزون را ز فرقت آتش غم زد
چه ما را ناخدا بگذشت کشتی غرق‌طوفانشد
صفات‌اله که بزم انس‌را مرغ خوش الحان بد
زسوز فرقت آن میرهمچون نی نوا خوانشد
بشوال هزار وسیصد و پنجاه و یك بودی
که آن یکتا قمر راجع به برج عالم جان شد
زفیروزی شنوکان مرغ اوج معرفت مشکوة
ندای ارجعی بشنید و مصباح فروزان شد

منظوماً درحالات مشکوة

آنکه مصباح تیه ظلمات است — سید عبدالحسین مشکوة است
بلبل خوشنوای گلشن دوست — دربکا دائم و مناجات است
اشك ریزان و سینه سوزان — طالب وصلتو ملاقات است
عالم و عارفی گرانمایه — هادی و رهبر مضلات است
کوکب دری ولایت جان — شمس دنیای معنویات است
سیدی بس خلیق و رفعت جاه — زاهدی صاحب کرامات است

برفقیران چه در حیات وممات کعبه آمال و باب حاجات‌است
یوسف کشور ملاحت حسن منبع رحمت و فیوضات است
موسی‌ای که جواب لن نشنید عیسی ای روحبخش اموات‌است
وارث انبیاءِ بقول رسول اولیاءِ را ز افتخارات است
سالکی منزوی وسد ره نشین پیر میخانه و خرابات است
با تهی دستی آن چنان بخشا که هزاران چه حاتمش مات‌است

گفت محمدعلی که مر مشکوة
طاق درفضل و در کمالات است

اگر محزون شود آگه ز رازت بیاید با کفن او پیش بازت
الفرا قامت‌از هجرت چونون‌شد دلش درداغ تو لبریز خون‌شد
ندیم و سوزنی را هم سلامی رسان از دوستان خود پیامی
تو با یاران بجنت شادمان باش سری از مردم‌این خاکدان‌باش
وفا ومهر در اهل جهان نیست حیادرچشم‌ونیکی درمیان‌نیست
بنزد مردمان این زمانه حقیقت نیست جز حرف‌فسانه
کسیکه بار شهوت هست حامل کجا داند تمیز حق و باطل
کنون ازمرگ مشکوة عزیزم چه ابراز دیدگان‌باران بریزم
بآهنگ حسینی عاشقانه کنم سر در رثایش این‌ترانه

***

تبه شد روزم ازفقدان مشکوة دلم ازفوت‌و از هجران مشکوة
چرا ایدوستان خاموش گشته چنین‌طوطی‌خوش‌الحان مشکوة

بیا در دوستی ثابت قدم باش　　اگر هستی تو هم پیمان مشکوة
بکیش دوستی مهر و محبت　　بدی اندرجهان بر هان مشکوة
گـواه دوستـیش با ائمـه　　سرشـك دیدهٔ غلطان مشکوة
بیـاد رمز اسـرار طـریقت　　بجـوی از دفتر دیوان مشکوة
خداوندا روانش شاد گردان
که حب تو بود رضوان مشکوة

این بود دیوان یکی از دیوانگان حقیقی وشمهٔ ای از ترشحات قلبی قلمی شوریده صنع یزدانی بنام سید عبدالحسین متخلص بمشکوة اسدآبادی که درمحله سیدان یعنی آسایشگاه پدری وخانوادگی سید جمال الدین وجلال الایمان پرورش یافته.

*وقتی بخواهیم سرچشمه طبع روان وذوق سرشار آن فقیر وارسته را درخلال تحصیلات صوری ازصفحـات زندگی وعمرش جستجو کنیم پس ازخستگی ودوندگی خواه وناخواه باید عنان

فکر رابعقب گردانده مات و مبهوت معترف شویم(نگار من که بمـکتب نرفت وخط ننوشت بغمزه مسئلهٔ آموز صد مـدرس شد .)

جناب مقدسش مراحل مجذوبیت را با ختم دوره ریاضت طـی نموده شوریدگی او وتجلی نادعلی ومقراض کردن رشته عمر کسانی که موانع وسد راه عشق وحالش میشده اندقصصی حیرت انگیز وشگفت آور بود همانجااست که فرمایش مولوی کرمانی مصداق پیدامینماید که مجاز قنطره آمد طـریقت حـق را خوشا کسیکه از این قنطره

عبور کند.

رغبت و سخاوت این سید هاشمی نسب با دست تهی وعلاقه‌ای سبکبار گذشته از اینکه بمبدء یا کنزالفقرا معطوف میشود بلکه باید بجرئت گفت اززمرمه گمنامانی بوده است که بیان لسان‌الغیب طبع والایش را تأیید کرده آنجا که میفرماید که ... ستانند ودهند افسرشاهنشاهی.

وبا اجازه ازروان پاك مشکوةدل‌ومصباح جان عناوین اینرامصرع‌نما انشاد نموده ختم مقدمه را با این بیان عبرت‌آور خاتمه داده التماس دعا دارد.

شنیدم که جمشید فرخ سرشت   سرچشمه‌ای بر به سنگی‌نوشت
براین‌چشمه چون مابسی‌دم‌زدند   برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتند عالم بمردی و زور   ولیکن نبردند با خود بگور

حیدرفتاحی اسدآبادی ـ مشکوه

بتاریخ‌دوم فروردین‌ماه۱۳۲۷ هجری و مطابق با دهم جمادی الاول ۱۳٦۷ قمری

مناجات

ای مسیحای دل پردرد من
وی‌خجالت ازتوروی زردمن

ای لطیف مهربان و دلنواز — وی هماره باب غفران تو باز
گرچه بد کردم‌ولی با خویشتن — کرده ام ایصدر بذر انجمن
رو سیاهم رحم کن بر حال من — چون زچوب خودشکسته بال‌من
با خودم مگذار ایمولای من — وی ز بعد لای من الای من
گر دمی با خویشتن بگذاریم — اندر آندم غرق بحر خواریم
گر چه نبود روی رو آوردنم — بر جنابت ای بحکمت گردنم
زانکه از بی باکی و نادانیم — در بیابان ضلالت فانیم
لیك احسان تو بی پایان بود — کار با محسن بسی آسان بود
بنده بگریخته با انفعال — باز رو آورد سوی ذوالجلال
گر کنی مأیوس ورانی ازدرش — آه و صد آه از دل غم پرورش
ایکریم و ای غفور و ایودود — آتش عصیان کجا و بحر جود
بار ها فرموده ای ای مستطاب — بنده‌ای کآرد بدرگاهم ایاب
رحمتم در عذر خواهی آیدش — زنك غم از لوح دل بزدایدش
من کیم خاكِ سم یك ران تو — ای هزاران همچو من قربان تو
تو که ای سلطان فیاض النعم — بحر غفران پادشاه ذوالکرم

با کریمان کار کی دشوارشد
خاصه آن کوواهب غفارشد

شد سه ده سال ای‌عطوف‌مهربان — جان‌عطا فرمودی وهم شیرونان

نعمتت در ناسپاسی خورده ام / جمله در حق ناشناسی خورده‌ام
چشم دادی تا ببینم روی تو / پا عطا کردی که آیم سوی‌تو
دست دادی‌ای‌فداصد چون منت / تا زنم با صد رجا بر دامنت
هم عطا کردی زبان ای‌مستعان / تا گذارد شکر حمدت بر زبان
گوش دادی تا کلام دل کشت / بشنوم از طرز گفتار خوشت
این همه بخشیدی و صد همچنین / ای کثیر الجود شاه مستعین
این همه سرمایهٔ بخشیدی مرا / تا کنم سودا گری عشق تو را
آه آه اینجا چه گویم آه آه / آه وآه از بخت این گم کرده‌راه
جمله کالای تو را دادم بباد / در هوای نفس ایشاه جواد
این زمان ازخود خبردار آمدم / دست خالی سوی بازار آمدم
آنچه بودم در جهالت یافتم / خانه سر تو ویران ساختم
یوسفت را طعمه گرك هوا / ساختم ای گمرهان رارهنما
گر بپرسی ازمن‌ای معبود من / که چرامعدوم کردی جودمن
در جوابت لال و حیران آمدم / سینه سوزان دیده گریان‌آمدم
در چنین حالی ندارم چارهٔ / مر شفاعت خواهم ازمه پارهٔ
گویم ای مولای‌ذوالاحسان من / وی فدای جسم پاکت جانمن
عروةالوثقی خویش ای مرتجی / دارم از زلفین مهر مصطفی
هم بدست‌آویزخودحبل‌المتین / دارم از حب امیرالمومنین ،
مصحفین احسنین آورده ام / محبتی را باحسین آورده ام
خود چه‌آرم بردرت بیواهمه / بهتر از ابناء پاك فاطمه
حرمت خاتون ملك سرمدی / درة‌البیضای بحر احمدی

کاز من گم کرده راه دل دونیم — درگذر یکباره ازذنب عظیم
تاج تکریم ازکرم‌نه برسرم — نور خودرا جلوه ده برمنظرم
هم بمصباح علی مشکوة کن — سینه‌ام مرآت وجه ذات کن
پای تا سرلوح لایح کن مرا — وز عبادالله صالح کن مرا
بیشتر کن جذبه سبحانیم — باز پوشان خلعت حیرانیم
ساز مرآت ضمیرم صیقلی — پرده بردار از رخ نادعلی
بازم ازجام تجلی مست کن — ذره نابود خود را هست کن
مهرخودکن روبروی ماه دل — پرده بردار از جمال شاه دل
طالع منحوس را مسعودکن — مر ایاز خویش را محمودکن
تا هویدا سر سبحانی کنم — شمه توصیف حیرانی کنم
زانکه حیران شاهد معناستی — مظهر حق مظهر اعلاستی

درمدح حضرت رسول ص

ای بمعجون کن فکان مایه — وی بلند آفتاب بی سایه
ای ز انوار طلعت اجمل — بچمن ها سپردهٔ پیرایه
بجمال جمیل اقدس تو — کوه و صحرا کتاب و گل آیه
موبمو شرح طره ات گوید — سنبل پیچ پیچ پر مایه
سرو اندر قیام بالایت — ایستاده بلا چه حسد نماید
گشته گلشن چو وادی ایمن — شده گوئی بروت همسایه
مرغکان در ثنای حضرت تو — دمبدم می سراید این آیه
فتصلی علی محمد و آل — کل حال من النهار و لیال

در مدح حضرت امیر (ع)

ای نخستین ظهور کنز خفی — وی فروزنده شمس برج کفی

متجلی ز جمله اعیان — روی خوب تو در کمال صفا
لاله در کف کله بدریوزه — دارد از حسن اکمل تورجا
همه ذرات گشته آئینه — واندر آن جمله طلعتت پیدا
از هر آن ذره جلوه ذاتت — متجلی است آفتاب آسا
سرو در امتثال امر ایجان — بر زده دامن و ستاده بپا
گل سوری نهفته در پرده — می کشد انتظار امر شها
بلبلان با نوای داودی — میزنند نغمه هو الا اعلا
ای یدالله گره گشای جهان — وی دوصد عیسی ازدمت احیا
جلوه دهبرجمال چون مصباح — تا چه مشکوة بر کشم آوا

بازبشنو ازولایت نکتهٔای

حمد لا احصای بیرون از عدد — بر نثار بزم سلطانی سزد
کاو زخاك تیره سلطان آورد — تا فدا لامرش بفرمان آورد
چون محمد سرسبحان عقل کل — دم ز لا احصی زد انشمع سبل
ما کجا و حق تحمید جلیل — با لسانی گنگ و بانطق کلیل
بهتر آن باشد که خودرا همچه سك — افکنم از مهر بر کان نمك
آن نمك را گر ندانی گویمت — گرشوی گل چون گلابی بویمت
عین ولام و یا چه آمد درمحك — هم عدد از راه معنی یا نمك
پس نمك زار آن علی اعظم است — کاو چو بحر و هردوعالم چون نم است
الغرض بعد از تحیات و سلام — بر خود و ذریه خیر الانام
گوش کن ایصاحب قلب سلیم — از سلیل صاحب خلق عظیم

حق چه باب آفرینش باز کرد		هر که را با فطرتش دمساز کرد
کنز مخفی را که بنوشتی ازآن		کرد از مکنون غیبانی عیان
یعنی آنذات قدیم لم یزل		حضرت حق شاه بیمثل و مثل
بودش اندر محفل جمع الاحد		عشقبازی با خود آن فرد صمد
با جمال خویش طرحی ساختی		خود بخود هرلحظه عشقی باختی
حب ذاتی کرد آخر کار خود		حسن مطلق خود نمود اظهار خود
از قمیض بوالبشر ربالبشر		جلوه ای فرمود و آمد در نظر
عارفان گر پی بمعنی برده اند		باده ازآن صورت جان خورده‌اند
حالیا ای رهرو روشن روان		که بود عقل تو پیرو دل جوان
خواهم ازالطاف حق بیچون وچند		سازدت آزاد از هر قید و بند
یعنی از قید حجاب نفس دون		که نموده اهل دنیا را زبون
گوش کن تا واقف ازکارت کنم		آگه از اسرار دل دارت کنم
دین احمد کاو بوت اصل اصول		کافتخار از وی کنند اهل عقول
بی ولای مرتضی ناقص بود		با ولایش چون زر خالص بود
این شریعت بی ولا بود ارمصیب		از چه ره شد اهل سنت بی نصیب
با وجود آن نماز و حج وصوم		که بجا آرند آن گمگشته قوم
چون ولایت بنینشان ابتر بود		زحمت افزون مزد شان کمتر بود
باز بشنو نکته بس دلپذیر		خوش گوارو جانفزا چون شهدوشیر
آن ولایت را که کردیمش بیان		از ره انصاف بگشا گوش جان
نی ولایاتی که خلق گیج گول		ساخته از بهرشان نفس فضول

خواهشات نفس را خوانده ولا | لیك بر اهل ولا رنج وبلا
هرچه را که نفسشان ناخواسته | باشد از عین محمد کاسته
لیك هر چه نفس فرماید قبول | خوانده او را غایت دین رسول
مولوی سفته است ایندر ثمین | که تو را گویم بلفظ را ستین
ای اخی تو یوسف مصر هشی | که اسیر این چه یوسف کشی
جهد کن این بند ازپا باز کن | بر فراز لامکان پرواز کن
حالیا ای یار شیرین مشربم | گوش دل بگشا بدرك مطلبم
شرع احمد با ولای بوتراب | میشود آندم درست ایذولباب
که زنی دست تولا ذیل پیر | از سگی وارسته گردی شیر گیر
زآنکه نفس زنده حق بین کم شود | هر که جوید پیر ره آدم شود
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر | این چنین فرماید آن شیخ کبیر
بر طریق حضرت سلطاندین | قبله هشتم امام راستین
قطب افلاك ولایت سر حق | ضوء مصباح جمیع ما خلق
اندر اینجا شیعه گردد منجلی | امت احمد شود شیعه علی
ورنه هر بی پیرعقل رهزن است | ور بر اهل کمال این روشن است
باز گفتی زعارف و زاهد سخن | کاز چه ره هستند از هم در محن
فرق این هردوشنو تاچون بود | یا که مرحوم و دگر ملعون بود
عارفان از عین توحید و کمال | زاهدان را نیك دانند از جمال
جمله را دانند خوب و محترم | هر که راه رجای خود بی بیش و کم
لیك زاهد عارفان را زندقه | میدهد نسبت ز عین تفرقه

عاشقان حیدری را بیخبر | بشمرنداز کیش اسلامی بدر
حاملان سر احمد را ببین | میکنداز بخل و کین‌خارج زدین
حالیا بر گو کدامین حق بود | از کدامین علم‌دین مشتق‌بود
گوید او زاهد تو خوبی و حقی | گوید او عارف شقی مطلقی
حسن ظن‌باسوء ظن را ایجوان | روتو از قرآن محکم باز خوان
بین که بعض‌الظن‌اثم گفت حق | خاصه آوردن بخوبان‌طعن ودق
چون خدا داده ترا عقل و تمیز | بین کدامین نزدحق باشد عزیز
باز در قرآن خداوند جلیل | گفته هر کس راه جوید بی‌دلیل
میشود شیطان سوار گردنش | پس برد در جای پیش آوردنش
گربدی راه خدا خوش بی‌دلیل | مینمود آن راه را طی جبرئیل
یا که موسی با چنان پیغمبری | در پی خضرازچه‌رفت از رهبری
زین‌نمط گرحجت آرم‌بیش‌ازاین | ترسمت گردی کسل ایمرددین
گربوددرخانه کس اینحرف‌بس | خواهم آید لطف حقت دادرس
مدتی باشد که مشکوة حزین | بسته لب از گفتگوی آن‌واین
بسکه‌بی‌یاراست غمخوارو کسل | نی ز دلدار است مخبر نی ز دل
اینم از مهر صفای با وفا است | ورنه‌حال گفتگو دیگر کجااست
حضرت‌محزون که‌پیر معنوی‌است | دل زلطف جاودان او قوی است
ورنه یکجا منجمد بودی دلم | شکرلله کواست حل مشکلم
خواهم از حق تا موفق سازدت | ممسلك در مسلك حق سازدت
گرچه هستی با صفا یارو شفیق | خوشترآن باشدروی‌اندر طریق
این بیان را با تو میگوید صفا | رهبرت گردید بر کنز خفا

مابقی موکول فطرت باشدت | رهبر راه تو نیت باشدت
شکر لله در تو نور حیدری | جلوه دارد چون سهیل مشتری
خود معرف هست سیمای خوشت | بر بطون دلنواز دلکشت
صدسلام و صد دعا وزین دلغمین | بر موالی امیر المؤمنین

درمدح حضرت فاطمه ع

ای خدا رت مآب علیین | وی زمین را نموده عرش برین
ومن الماء کل شئی حی | اصل عین العطای ماء معین
چونکه تخمیر شد بدست ازل | هیئت هیکل زمان وزمین
ذره از تجلیات رخت | کسب دریوزه کرده ماءالطین
زان سبب رشك سینه سینا | شده داغ دمن یسار و یمین
مغبل افکند خویش را دربند | متسلسل ز طرهٔ پر چین
یعنی اینم نشان بند جفا | گردن عابدین با تمکین
بلبل وسار وصلصل وعصفور | جملگی قاری کتاب مبین
درعزاداری خدیو ز من | بنط خیر النساء امام حسن

درمدح امام حسن ع

ای بکل خصال مستحسن | وی حسینی صفات و نام حسن
ای کف پایت از شرف هشته | تاج شمعی بفرق چهار لگن
هر که خواهد کتاب حسن تورا | بایدش رفت جانب گلشن
تا ببیند مگر بدیدهٔ دل | جلوه حسن تو بوجه حسن
بمفاد نباتنا حسنا | خوش ببیند تجلیت بچمن

تاچسان گشته‌از مشاهده‌ات لال باده‌زبان خود سوسن
زارزار از نوای بانگ هزار بشنوم دمبدم ززاغ ودمن
که‌سلیمان ملك‌دین راشد خاتم اندر بنان اهریمن
عشق نا گه کتابت بطلان سوی‌عقل این چنین نوشت سخن
زین بیان‌در گذر که‌لایق نیست قالب آوردن حسن بسخن
حسن ابن علیست بحر محیط هم‌صفات جمیل‌ذات بسیط

در مدح امام حسین ع

خامه‌شد آتشین و آتش سیر میزندشعله‌هم‌بخودهم‌غیر
گشت‌اوضاع‌قلب‌دیگر گون قلم از دیده‌میفشاند خون
صفحه‌هر دم‌بخویش میبالد لیك گه گه‌نهان همی‌نالد
سببش را ز وجد بالیدن جهتش را ز غصه نالیدن
حیرتم‌زین که‌این‌دوحالت‌ضد چون‌بهم گشته‌اندیاروممد
مطلبی‌هست‌خامه‌رابزبان لیك‌ازرشك ناردش‌به‌بیان
دیده‌پرسدزدل که‌حال‌تو چیست گویداورنك‌اشك آل‌تو چیست
گشت آگه زحال دل‌دیده که‌نهان روی‌دلبری‌دیده
گفت آگه شدم‌زمنظورت که‌بوداز‌چهره‌بسر شورت
باز گو نام تا شوم روشن گفت گستاخ‌باب‌عشق‌مزن
شاه‌عشق‌است‌وبس‌غیوربود بی‌ادب از درش بدور بود
شاه‌چون ازحرم‌برون آمد بر نثارش در و گهر باید
گر نثارت بود مهیا کن بعدازآن‌جلوه‌راتماشا کن
دیده باد‌راشك شد ظاهر تاشود روی مدعا ناظر

گفت‌دل‌دیده‌خاضری‌یانه گفت‌آری بگوزجانانه

گفت‌سلطان‌عالمست حسین

ثمر نخل آدم است حسین

بخداوند فرد لم یزلی که‌خدای‌مجسم است‌حسین

همچو احمد مقدس و طیب همچوحیدرمکرم‌است‌حسین

صورت نورذات سبحانی معنی اسم اعظم است حسین

مہر سلیمان حشمت الله را جوهرنقش خاتم‌است حسین

در سر اندیب درگه ذات عزت وشأن آدم‌است‌حسین

در لب رود نیل ظلمت تن یار جبریل اکرم‌است‌حسین

گرچه ظاهرمؤخراست‌ولی باطن ازجمله اقدم‌است‌حسین

قطره وچشمه رودودجله‌ویم منبع واصل هریم‌است حسین

عین عین‌الحیوة لب تشنه بوالعجب‌سراکتم‌است‌حسین

شاهد نوش لعل بزم دنی باشه‌ذات همدم است حسین

و فدیناه ذبح اعظم را خواندی‌اردرمحرم‌است‌حسین

مرض مهلك معاصی را نوشداروی‌بی‌غم است حسین

دست آویز هر سیه نامه ناجی اهل عالم است حسین

باعث انبساط جاویدان ثمر آه و ماتم است حسین

درخرابات سینه مشکوة صالح‌الدین اعظم است‌حسین

منقبت پیر بزرگوارخود

سلطان سرمستان توئی آیحضرت حیرانعلی

میر زبردستان توئی ایحضرت حیرانعلی

نقد کنوز مختفی سر قدم ذات صفی

اول ظهور جان توئی ایحضرت حیرانعلی

یك جلوه‌ات ایجاد کن یکرشحه‌ات علم لدن

اصل چهار ارکان توئی ایحضرت حیرانعلی

نقاشی اشیاء زتو هم علم الاسماء ز تو

کینونت انسان توئی ایحضرت حیرانعلی

دست‌تو گرداند فلك ذات تو مسجود ملك

محود بر شیطان توئی ایحضرت حیرانعلی

هم گل توئی هم خارتوبلبل‌توو گلزار تو

برهان این بنیان توئی ایحضرت حیرانعلی

اسماء حسنای مدل هم مظهر اسم مضل

با حکمت وبرهان توئی‌ایحضرت‌حیرانعلی

درمذهب حق جعفری‌در کعبه دین حیدری

در بتکده رهبان توئی ایحضرت حیرانعلی

طاق حرم ابروی توزنار ترسای موی تو

هم کفروهم ایمان توئی ایحضرت خیرانعلی

نور جبین صالحان شور سر میخوارگان

ساقی بهر دوران توئی ایحضرت حیرانعلی

برنعمت الله نوردین مهرتوشد نقش‌نگین

شاها مه ماهان توئی ایحضرت حیرانعلی

بر سالکان سلسله هستی تو میر غافله

خودجوهرعرفان توئی ایحضرت حیرانملی

مصباح‌مشکوة‌آمدی آئینـه ذات آمدی

بر حسن‌خودحیران‌توئی ایحضرت‌حیرانعلی

جمال ذات باقی حضرت حیران علی آمد

چراغ اهل معنی صورت حیران‌علی آمد

لجاجت‌را بنه‌یکسو اگرحق گو وحق جوئی

که حق را آینه از طلعت حیران علـی‌آمد

بحق آنکه جان من بدست قـدرت او شد

که باعث را زامکان بعثت حیران علی آمد

محمد در عبـادالله صالح خوانده وصفش‌را

ازآن لعل روان ده مدحت حیران‌علی‌آمد

اگرخواهی که‌صدق‌و کذب‌حرفم‌رابیان بینی

وجوبت اربعینی خلـوت حیران‌علـی آمد

که تابی گفتگوآنچه اشنوی‌عین‌الیقین بینی

تورا خود امتحانی سیرت حیران علی آمد

همان‌اژدر که بلعیـدی همه‌فرعون وخیلش‌را

کمینه جنبشی از غیرت حیران علی آمد

همان‌نیلی که خون‌شد غبطی‌اعمی مشرك را

پی تنبیه مشرك ازسطوت حیران‌علی آمد

تو اینصورت که میبینی علاقی هست‌ز آن‌معنی

که‌خود ازجوهرجان طینت حیران‌علی آمد

اگرداری هـوس تا صورت معنای حق بینی

به ذات الله قسم برهیئت حیران علـی آمد

همین گنجینه مجمل مفصل آنچه حق دارد

همه دردی نهفـته فطرت حیران‌علـی آمد

مرا اینسان‌عیان شدبی ولایش‌بندگی باطل

هرآنکس‌را که دورازرحمت:حیران‌علی‌آمد

دو چشم آفرینش را فـروغ نورصالح دان

که نور نیرین از بهجت حیران علی‌آمد

نه مجنـونم نه دیوانه که خود ماهیت عقلم

نگوئی تا چرا درحیرت حیران‌علی آمد

نه‌من‌تنها دراین دریای‌بی‌پایان‌خورم غوطه

که گوهرهای‌وحدت کثرت‌حیران علی‌آمد

زمن باور نمیداری بپرس ازشـاه نورالدین

که خودیکتـا دری‌ازوحدت حیران‌علی‌آمد

بگوشاها چه‌گم کردی ره‌اندروادی حیرت

چگونه دستگیرت حضرت حیرانعلی آمد

غرض دیدم هزاران دورقبل ازخلق اینعالم

جناب ذات خلقت خلوت حیران علی آمد

اگرچه ذره‌ام بلکه از ذرات هم کمتر
ولی جوهر به تیغم حدت حیران علی آمد
سحر که ساقی باقی تجلی کرد مستانه
مشامم بوی جان از نکهت حیران‌علی آمد
عیان شد ز آینهٔ دل جلوه از چشم مست او
که ازآن‌جلوه‌پیدا شوکت حیرانعلی آمد
لبالب داد بردستم یکی مینای جان پرور
دگرتا اندرو چون شکمت‌حیران علی‌آمد
الهی زان می‌باقی عطا کن جمله اخوان را
که اندر جلوه او نشئه حیرالعلی آمد
مکان تالامکان را جمله دان مشکوتی ایدانا
درآن مصباح تابان طلعت حیران‌علی آمد
شاه قدم حیرانعلی هست آن ملیك مقتدر
در مقصد صدق آنکه شد قاعد بودآ گه‌زسر
در بحر فعر محترم اینگونه گوهر مکتنم
بودی که‌آن‌سلطان‌دم فرمودباالفقر افتخر
جسمی‌است‌ماکان‌ویکون‌وآن‌حضرت‌بچندوچون
گردیده‌اندر وی کمون مانندخانی‌مستتر
هر کس کندانکاراین رخ‌تابد ازسلطاندین
بادست‌خودازتیغ کین کرداشتر جان‌منعقر

متمس عکس روی فرخش شاهان همه مات رخش
ازشهد شیرین پاسخش شهد و شکر شد منتشر
بر موسی و میقات او یك جلوه شد از ذات او
و آن تسعد آیات اوشد بر ملاو مشتهر
بعداز فنای کل شی او حضرت قیوم وحی
اومتمس و عالم جمله فی مؤمن بود بر این مقر
وجه‌الله باقی بود در بزم جان ساقی بود
می گرچه اشراقی بود تار آید ازجام کدر
صالح بود سیمرغ جان درقاف ذات خود نهان
باهدهد جان شوروان هستی اگر ازاهل بر
نی ازهوا گویم سخن برحق ذات ذوالمنن
خالی شدم ازخویشتن پاتاسرم شد منکسر
شد مغز سر درسوی او وقف سگان کوی او
تاپی بسر هوی او در آخر آمـد منحصر
آن سر که پر بود ازهوس سنك فنا کوبید و بس
برهاندمش ازمیر وعسس کردش خدیوی مستقر
یعنی که درملك دلش بنمود شاه عادلش
تا ذات پیر کاملش سلطان تخت قد قدر
بنمود ذات خویش را فرمود شه درویش را
برد ازدلم تشویش را آگه شدم از سرسر

دیدم که درملك‌وملك ازخاك تااوج فلك

دربطن حس مشترك اوفیض بخشدمستمر

درذات حق فانی شده باقی و فردانی شده

هر آنچه میدانی شده گر منکر آئی‌درمقر

هوجسم‌وجانش‌اوشده‌خودجسم‌وجان‌هوشده

هم‌عین‌الله هو شده هم ذاکر آمد هم‌ذکر

بر ناظران منظور شد تفسیر آیه نور شد

مشکوة زو منصور شد کودار قد کان کفر

ایکه‌هستی درجهان‌جویای آن اسرارغیب

بشنواکنون کاشف‌آمد لعل شکربارغیب

گر تو آدم زاده‌ای از آدم معنای خود

گوش کن‌تاپی‌بری برمؤثر از آثار غیب

یوسف بازار قدسی لیك معنی ترا

درچه غفلت فکنده طبع ذی انکار غیب

گربدم گوئی عزیزا کو تو جلد آدمی

آدم اصلی توآن مطلع الانوار غیب

حضرت پیر طریقت خضر ظلمات وجود

جان پاك آفرینش شهسوار یار غیب

ساقی خمخانه توحید نور سرمدی

جلوگاه ذات احمد غازه رخسار غیب

نقد گنج مخفی و دردانه بحر وجود
جوهرجان نور ایمان رونق بازار غیب
جبرئیل عرش معنی احمد معراج عشق
حیدر بزم ولایت صفدر و سردار غیب
حضرت صالح که باشد جوهر نور علی
اهل وحدت را بملك دل سپهسالار غیب
من اگر گویم‌دروغ اجرم به‌تیغ قهر حق
منکرارانکار کرد او داند و قهار غیب
حضرت حیرانعلی از روی تحقیق و یقین
ای برادر داهر ظاهر شد و دلدار غیب
تانه‌پنداری که‌من این نکته گویم ازهوا
چهارعنصرشش‌جهت‌هست‌اندراین‌تذکارغیب
ذره ذره آنچه هستی دارد اندر کائنات
قائم‌الذاتند بر این شاه خوش رفتار غیب
گرفتد سرپوش از روی دلت بینی عیان
تا که اندر پرده دل باشدت ستار غیب
یاشنو ازمن یقین کن در ولایش شو مقر
یا نما طی راه دلرا تارسی بردار غیب
گررسی‌بردارغیب آنگاه خواهی‌دیدعیان
نیست جزذاتش بدار کن‌فکان و یار غیب

مصطفی ومرتضی را خواهی ار بینی عیان
مست گردی زآنمی‌مردافکن‌سرشارغیب
بنگر از چشم‌محبت نی زچشم کبروکین
تااز این صورت‌به بینی معنی مختـار غیب
دسته بند گلبن توحید شاه سرخوشان
ماه مهر افسر خدیو ملکت و امصار غیب
حضرت حیرانعلی شد موسی میقات ذات
خانه دلهای ویران را بهین معمار غیب
شمع بزم آفرینش شاه مردانست و بس
حق آن شه‌کاین بود بی‌شبهه آن کرارغیب
جان جسم ما سوی الله جسم جـان اولیا
صورت و معنای شاه‌ماست در اطوار غیب
باد پیمائی مکن آتش نهادی نه کنار
خاك‌شو بردر گهش بین آبها زانهار غیب
آدم اول شنید هستی ولی نابرده پی
کی‌رسی برباطن خود بینی‌آن‌اظهارغیب
دست دست ساقی ما بود هر دوریکه بود
خواه در طور شهادت خواه درادوار غیب
بیغرض شو بیغرض بشنوسخن گرمنصفی
مرده‌ام تا گشته‌ام آگه ز کار و بار غیب

تادلت مرده است و نفست زنده کی یابی خبر

یا کجا از همچو من باور کنی اخبار غیب

یا مقر شو کو نمیدانم و یا شب تا سحر

اشك ریزان راه رو تا پی بری بر کار غیب

من چه گویم تا تو ام منکر نگردی ای اخی

خواهم از حق تا بسوزد هستیت از ناز غیب

ورنه گر منصف شوی از بوی حرفم پی بری

کایدم این لخلخه از نافه تاتار غیب

خضر مسیحا آفرین آمد ببالینم سحر

گفتی مگر شمس الضحی بر ذره ای دارد نظر

خورشید رخ جانانه ام تابید در ویرانه ام

برخویش چون دیوانه ام دید آن خداوند هنر

خورشید خواندم روی او ضرب المثل شد موی او

زیرا که اندر کوی او سنك مدر شمس وقمر

الحاصل آن فرد اجل پیر خرابات ازل

بس عقدها بنمود حل از یك نگاه گرم وتر

رستم زننك ماومن بیرون شدم از خویشتن

مانا که نور ذوالمنن در هرسری دارد اثر

از سر کشیداین پوستم بنمود رنك دوستم

گفتم مگر خود اوستم یا او من ومن بیخبر

گه واله‌وحیران شدم گه‌ذره‌سان رقصان شدم

از پای تاسر آنشدم از آن اگر داری خبر

گفتم که آیا این منم با عین ذات ذوالمنم

یاوجه هوی احسنم وارسته ازبوك و مگر

خواهی که‌دانی حال‌من تاچون شدم ای ذوفنن

جانی شدم‌عاری زتن روحی زجسم آنسوی‌تر

دریای بس‌ژرف آمدم‌مظروف بیظرف آمدم

معنای هر حرف آمدم در صورت الله در

دیدم‌برون‌ازهرغرض‌خودجوهروعالم‌عرض

بیعلت وپی‌ازمرض‌ذاتم گرفته‌خشك و تر

صحو ازبقای خودشدم‌محو ازلقای‌خودشدم

هم‌خودسقای‌خودشدم‌هم تشنه‌سوزان‌جگر

زد بانك سلطان دلم کای ذره بس مقبلم

هستی‌توخودمشتی گلم‌من‌برتووهاب‌لصور

گفتم مگرهستی‌منم یاحاصل مستی منم

درعین این پستی منم برمهرانورتاج سر

هست آنچه‌دیدی‌جودمن‌ای‌حامدمحمودمن

تو‌ذره مشهود من‌من بر توام نور بصر

گفتم الاایشاه من وی لطف توهمراه من

برگو که‌هستی ماه من مهرآفرینی‌یامگر

فرمود کی مفتون من لیلای جان مجنون من
گم گشته در هامون من صد همچو خضر راه بر
خواهی نکو دانی مرا با نام خود خوانی مرا
دان ذات فردانی مرا آن پیر عشق مشتهر
نامم به آیات آمده سر الخفیات آمده
پیر خرابات آمده عشان را نام دگر
هرجا به همراه توام درتیره شب ماه توام
حیران علی شاه توام سلطان اقلیم ظفر
مصداق آیات اللهم گنجینه ذات اللهم
خود نور میقات اللهم بر موسی از نار شجر
گلزار ابراهیم من هم کوثر و تسنیم من
طاها من وطاسا من مضمر بآیات زمر
من اشرف از هزوی شرف من بحر و عالم جمله کف
درم نهفته در نجف آن حیدر والا گهر
من سر ذات احمدم رمز نکات سرمدم
عین صفات امجدم گر منکشف در مستتر
در هل اتی انسان منم جان در تن قرآن منم
بیرون زاوهام آن منم گرچه بوده شکل بشر
زان شکل آدم آمدم با جمله توام آمدم
که نی گهی دم آمدم تا بر دل اندازم شرر

تا آدم آید ذی بصر یابد ز اصل خود خبر
بنهد ز سر این شور و شر رو آورد سوی پدر
ورنه من ای ذو همهمه هستم مقدس زاین همه
هم مطمئن هم ملهمه لوامه امـاره شرر
اینها اساس زندگی قانون راه بندگی
درعالم پایندگی جمله هبا اند و هدر
دارای او ادنا منم اسرار ما اوحی منم
یاسین منم طاها منم قرآن شجـر ذاتم ثمر
رحمن علی العرش استوی درعرش دل بنگر مرا
چون خود سموات العلی هستی تو با این مختصر
بر گو بعشاق علی آنکس که مشتان علی
بر ابروی طاق علی گر سجده نارند از بطر
گر صد هزاران روز و شب گویند یارب از دو لب
باشند حمال الحطب نی در عبادتشان اثر
شرط ادب مربوب را سجداست رب خوب را
مر سجده سنگ و چوب را بهتر که بر هیچ ای پسر
انسان کامل رب دین در یوم دین مالك همین
ایاه نعـبد نستعین زیبنـده رب البشر
ور نه ره پر پیچ را بگذار دمرا هیچ را
بر کن دو چشم قیچرا ایك بین شو ای نیکو سیر

آن صالح دین ذات دلفرمود بر مشکواة دل

برخوان تو این آیات دل بر سالکان ره سپر

گو خواه رو خواهی قبول ایمن نشین از بو الفضول

عونم ترا آمد حصول یار تو سلطان قدر

حضرت مستطاب صالح الدین / شاه حسن المآب صالح الدین
وجه هو را چوپی بری بینی / بی سئوال و جواب صالح الدین
در بطون دفاتر ذوالمن / عین ام الکتاب صالح الدین
آنکه سیمرغ قاف ذات بود / حق یوم الحساب صالح الدین
معنی سر احمدی ذاتش / صورت بوتراب صالح الدین
آنکه با ذوالفقار دم کردی / نفی اهل عذاب صالح الدین
هم مناجات و هم خراباتی / باطن شیخ و شاب صالح الدین
صدف هر صفات کامله را / اصل درخوشاب صالح الدین
آسمان ضمیر عارف را / گوهر گرمتاب صالح الدین
طلعتش شمع محفل عشاق / آن ولایت مآب صالح الدین
گمرهان شك ضلالت را / لمعه ماهتاب صالح الدین
متخلق به خلق رحمانی / باده صاف و ناب صالح الدین
متقدس ز مدح خوانی من / متعال از کتاب صالح الدین
شخص پاکش سراب و هم سراب / سر مستی عجاب صالح الدین
شاه بیت قصیده وحدت / از کتاب انتخاب صالح الدین
معنیش انتخاب نام ولی / شاه مالك رقاب صالح الدین
صورتش راز دار سر بقا / احمدی انتساب صالح الدین

مردم چشم قلب راهروان | در ایاب وذهاب صالح‌الدین
مست از یك کرشمهٔ چشمش | خم‌وجام وشراب صالح‌الدین
خسروعشق‌او کشد در خون | نفس افـراسیاب صالح‌الدین
حسن خلقش بود بجنتیان | جلوه گرچون‌ثواب‌صالح‌الدین
نام پا کش به قفل مشکوتی | آمده فتح باب صالح‌الدین

اسم زیبنده اش بحق سازد
هردعا مستجاب صالح‌الدین

استمدادازشاه ولایت‌علی‌علیه‌السلام

ای علی مطلع نور جلی | وی فروزان از رخت نور علی
ایرخت مجمـوع قرآن‌آمده | وی‌تو را قرآن ثناخوان آمده
گشته حیران‌عالم ازحیرانیت | وز تجلای رخ سبحانیت
ای صعودت تا باورنك قبول | وی زابرویت عیان قوس نزول
لیلة القدر آیت موی تو شد | قاب قوسین سر ابروی توشد
ای لقایت اصل جنات‌النعیم | وی‌فراغت صعب ترازصدجهیم
ای زیاقوت روانت درروان | گشته هردم چشمه کوثرروان
ای مسیحازنده ازنوش لبت | گردن عیسی بطوق غبغبت
ای هزاران یوسف مصرجمال | از تجلای جمالت مانده لال
ای دوصد هارون وموسی کلیم | در بیـابان تولایت مقیـم

ای لبانت کاشف آیات عشق		محو حسن‌تو بود اثبات عشق
ای نهان گردیده از پیدا بدن		وی شده پیداتر از پیدا شدن
ای بمن نزدیکتر از ذات من		وی جمال‌الله را مرآت من
با منی و من نمی بینم ترا		خود منی از من نمیبینم ترا
یاتوئی گنج‌ومنت ایجان‌طلسم		نی مسمائی منت گردیده اسم
جلوه کن تااین‌طلسم پیچ پیچ		بشکنم جز تو نمانم هیچ هیچ
کیستم من عندلیب گلشنت		ذره خورشید وجه روشنت
ذره وار اندر هوار قصانمی		بحر عشقت را بجان غواصمی
از پی در وصالت دمبدم		غوطه‌ها دارم بقعر بحر غم
ای طبیب در و بیدرمان من		رحمی آخر بردل سوزان من
شدخزان اندر شبابم باغدل		لالهٔ رفت‌وماند برجاداغ‌دل
از خصومتهای چرخ کجمدار		خشك شد شاخ گلم فصل بهار
هم‌جدا از آن‌وطن هم اینوطن		وای من ایوای من ایوای من
ای‌جوادازلطف جودی برعدم		بذل فرماچون کریمی از کرم
حالت درویش‌خود نظاره کن		چاره درد من بیچاره کن
خود تو دانی ره‌ندارم هیچ‌سو		جز بدرگاه تو السلطان هو
ازتوخالی‌نیست‌چون‌هرموی‌من		ای‌لطیف ازلطف‌رو کن‌سوی‌من
با وجود غفلت وبی باکیم		نیستم آتش ز جنس خاکیم
خاك از اول قابل رحمت شده		چون دراو گنجینه وحدت شده
رحمتی فرمایم ایجان جهان		زآنکه‌بحر رحمتت‌شدبیکران

یا ببـر تشریف حیرانیم ده یا بـدل انـوار سجانیـم ده
تالبش مصباح درمشکوة کن
سینه‌ام مرآت وجه ذات کن
معنی حق صورت حیرانعلی لیل غسق غیرت حیرانعلی
دل که چه دریا نشکیبد دمی سـر قـلق حیـرت حیـرانعلی
شعشعه شمس بوقـت طـلوع نور مشفق سیرت حیرانعلی
خلق چه شد جمله اشیا تمام رمز خلق حضرت حیرانعلی
بود خدا مرئی اگر گفتمی بر حق حق خیرت حیرانعلی
آینه‌روی خدا روی او
کعبه‌توحید نما کوی‌او
آنکه بنام عرشه رحمان بود تخت که حضرت حیران بود
آندل پاکی که چه طور کلیم هر شبه‌اش تابش یزدان بود
نی دل هر مرده ولی منجمد آندل پاکی که دراو جان بود
صـرح ممـرد دل اخـوان مـا صالح اعظم چو سلیمان بود
گر چه بایوان دلم نفس دون همچو اجانب پی ویران بود
شکر که بازاحمد مهری دراو برزده خوش تـکیه وسلطان‌بود
کعبه بود کوی دلارام ما عاکف او زمرهٔ عـرفان بود
گر چه برسمش همه فانیند جملـه بقا را مه تـابـان بود
بر دل اخـوان صفاصد کلیم محولقای رخ جـانان بـود
خواهی اگر حضرت جانان ما نیك شناسیش که چونان بود

قله قاف‌دل اگر ره‌بری

ره بمقامات شهنشه بری

ذات خدا گر که مجسم‌شود — صورت او صالح اعظم شود

حرف‌شود‌حل که‌شده‌است‌ای‌اخی — بیند عیان آنکه مکرم شود

رمز مکرم بشنو گویمت — زانکه بمهرش همه توام شود

توامی مهر بشرطی که‌او — در حرمش کوشد ومحرم شود

چون بحرم محرم‌شه‌شد ولی — منعم خود بیند و منعم شود

هرکه ازاین بحرلبی تر کند — لعل لبش چشمه زمزم شود

هرکه بخواندآیت‌عشقی ازاو — فارغ تدریس الم‌لم شود

باغم عشقش‌چه دلی خو گرفت — ایمن وآسوده زهر غم شود

زهرو عشقش چه کند تیز کام — رسته زهر شبه و محکم شود

جلوه مصباح بمشکوة او

افتد وبیند لمع ذات او

عقل جهان مات زحیرانعلی — شعشه ذات زحیرانعلی

رقص‌کنان جانب‌شمس‌الضحی — جنبش ذرات زحیرانعلی

خوانده اررمز علی کبیر — ابطن آیات زحیرانعلی

حق قدیم احد لم یزل — فتح مهمات زحیرانعلی

حق همان حیدر کرار جان — کرت و مرات زحیرانعلی

حق کلیم و حق رب رحیم — وعده میقات زحیرانعلی

منکر اگر نفی کند ذولفقار — از پی اثبات زحیرانعلی

باز نشر این صفت ذات او — خلق شئونات زحیرانعلی

پرشده شش سوی جهان بسیط		تا بسموات زحیرانعلی

حق ولی الله مطلق علی

کاو شد از این ذات مقدس جلی

آن نه‌بروزات کمال‌من‌است		یازمن‌است‌این ومقال من است

حکم شدم‌آنچه‌توانی بگو		تا زتواین‌سحر حلال من‌است

هیچ میندیش که نطق رسل		در گه بنتیان همه‌لال‌من‌است

خواهی اگرنیك شناسی مرا		آیتی احمد زجمال من است

خواهی اگرپی بری‌ازغیرتم		حیدر کرار جلال من است

کوثر و تسنیم که بشنوده		آن همه دردی ززلال‌من است

خصلت ارباب فتوت همه		شمه از جلوه حال‌من است

هرچه الف قد به‌جهان آمده		از پی تعظیم چه دل من است

آینه هر که مجلا شده		تابشی از نور مثال من‌است

هیچ مترس ای که یدالله ترا		بسته کمر گفته زآل من است

بدرالله جای دل تابنده ات		تابش ابروی هلال من است

شاه کنم چون تو گدا تا همه		دانه قدرت زفعال من است

چونکه بدل فتح مهمات شد

جلوه مصباح بمشکوة شد

ای نه من ونی ز منم آمده		لوح مکرم ز قلم آمده

حضرت اعلی شد اورنگ دل		بهر تجلای حرم آمده

ازپی تعمیر مسیحای جان		باز سوی بیت صنم آمده

عید لقا از پی قربانیش		این تن مسکین چه غنم آمده

هاءِ هویت شده مصباح دل		کوکب مشکوة بهم آمده

عین زجاجه است دل اهل‌دل زیت وی از نور قدم آمده
کرده ظهور آیت الله نور نی عجب از فرط کرم آمده

معنی آیت رخ صالح بود
لوحه جانست که لایح بود

صورت این پرده شد معتدل خسروجان آمد وشیرین دل
خواهی اگرره بمقالم بری بارخ او کن دل خود متصل
تا که زسرمه سخن وجه هو دیده جانت بشود مکتحل
جون بدل اورنك تجمل زند سازدت از غیر خدا منفصل
چونکه شده منفصل از غیراو آب و کلت جمله شود جان‌ودل
جان ودلت منزل جانان شود حضرت جانان علی مکتمل
حضرت جانان علی مقتدر فی‌المثل اورا لحب‌وجانت ابل
چونکه سوارابلت شد علی بین که چه‌حالی بودت ای مدل

ناقد صالح بدن خاکیت
صالح معنی دل افلاکیت

شاه نشین دل آگاه تو تکیه گه خاص شهنشاه تو
ای دل مسکین حزین لاتنم تا به سر عرش راه تو
جهد کن‌این‌پرده زهم بردران خواهش نفس آمده چودخاه تو
تو شد مصر دلی جان من تا که شود جلوه محن‌جاه‌تو
نفی کن این صورت موهرا تا متجلی شود الله تو

همت مردانه ز جانان طلب
زاد ره از حضرت حیران طلب

چون طلبی همت سلطان جان — لطف الهی شودت توأمان
لطف الهی چو ترا یار شد — خضر معانی شودت سمعنان
خضر چو شد رهبر ظلمات تن — چشمه حیوان تو گردد عیان
چشمه حیوان چو نمایان شدت — نوشی و گردی خضر رهروان
چونکه شدی خضر طریق سلوك — ره ببری در که پیر مغان
چون بدر پیر مغان رونهی — جمله بیانات تو گردد عیان
چونکه بیان تو عیانشد همه — نی تو بمانی نه کنار و میان
چونکه بخوددرنگری خویش را — یابی و بینی همه پیر مغان
این بود آندم که خطوطت همه — منتهی نقطه شود بیگمان
چونکه بنقطه رسی از خطها — قطره تو گشت محیط آنزمان
ذات شنیدی که شناسانشد — هین مکن از هیچ کسی باور آن
پی بری از خود بسوی ذات او — جمله الفاظ رود از میان
عارف ذات صمدیت شوی — بینی اگر ذات خود از عین جان

این نه بخود گفتم و گویم همی
حق عظیم احد لامکان

بالابخوداز وجدروانم زتو یاحی — الفت بجسد یافته جانم زتو یاحی
هرمو به تنم گرم ثنا خوان تو یاهو — هرصبح و مساوردزبانم زتو یاحی
هرذره که از وی زوجود است نمودی — مهر متجلی است از آنم زتو یاحی
هرقامت موزون که چمان دل برد از دست — گوید که برفتار نشانم زتو یاحی
هر گلبن نوخیز که خندد بگلستان — شد آیت آن چهر نهانم زتو یاحی
هرخط که نوشته است بگرد خدخوبان — درشرح معانیش بیانم زتو یاحی

من ذره که پروردهٔ خورشید ولایت — ماه فلك راه روانم زتو یاحی

گر خلق جهانم نشناسند ونداننند — دانی تو که منصور زمانم زتو یاحی

من هیچ نیم هیچ نبودم و نباشم — اما در را کلیل شهانم زتو یاحی

تولیدشه عشق شداندر حرم دل — آمد علی روح بجانم زتو یاحی

گر هیچکسم نیست بتصدیق سخن مع — شاهدبود ای جان جهانم زتو یاحی.

شاهنشه عزت بسر کوه وجودم — زد خیمه تقدیس چنانم زتو یاحی..

کاز جمله ذرات ومن وغیب وشهادت — ناماند اثری هان زنهانم زتو یاحی..

محو آمدو نابود بجز ذات تو هرشئی — مطلق چه کنار وچه میانم زتو یاحی

فتحی که نخستم به طلسمات دل آمد — در مقبره ماه رمضانم زتو یاحی .

اشیاهمگی هالك ووجه توبقا را — اثبات یقین کرد گمانم زتو یاحی.

مصباح چوشد حضرت صالح بوجودم

تابیده وشد زنده روانم زتو یاحی

غباردل بزدا حرمت جمال محمد — لقای خود بنما حرمت کمال محمد

گشا بروی دلم باب رحمت ای همه رحمت — بحق آئینه چهر بیمثال محمد.

بحق شخص جمیل علی اکبر اعظم — بحق خلق خوش صاحب اعتدال محمد

گشای باب دل ومهر دلنواز عیانکن — بحق صورت زیبا نجدوخال محمد.

عطانماره بینش سوی کماهی اشیا — بحق مسر دل صافی بلال محمد..

میار جز سخن عشق خود بنطق وزبانم — بحق لعل لب کوثر زلال محمد

بجز ثبوت صفاتت میار خود به بیانم — بحق ناطقه شکرین مقال محمد

بحسن خلق رهم ده بوجدوحال کشانم — بحق جذب محمد بوجدوحال محمد

کشان بنقطه ذاتت زهر طریق خیالم — بحق صورت فکریه وخیال محمد

بسوز پرده ظلمت بوصل خویش رسانم   بحق لیلة الا سرا شب وصال محمد
منه فسرده دلم آتشی ز عشق عطا کن   بسوز نار جلالم حق جلال محمد
بحق بن عم و دخت و بهر دو سبط مکرم   نما بچشم دلم جلوه جمال محمد
نمادو باره بمشکوة خود تجلی لمعان
بحق شعشعهٔ ذات بیزوال محمد

سلطان ازل یا من هو هو   بی مثل و مثل یا من هو هو
نور دل و جان پیدا و نهان   بی شبه و بدل یا من هو هو
سر احدی ذات صمدی   غایات امل یا من هو هو
شاهنشه دین دو عین یقین   آن میر اجل یا من هو هو
حیران علی غفران ولی   خالی زخلل یا من هو هو
قرآن مبین خورشید زمین   برهان وادل یا من هو هو
یکتا گهرم نور بصرم   تزئین و جلل یا من هو هو
هم سیر حرم هم ذات صنم   هم لات و هبل یا من هو هو
هم ساقی و می هم ناتی و نی   هم غاری یل یا من هو هو
مشکوة علی حیران ولی
آن پیر ازل یامن هو هو

ای قوت روان هو یا علی مدد   سلطان ملك جان هو یا علی مدد
ای جوهر قدم فی النور والظلم   معنای انس و جان هو یاعلی مدد
ذات تو اصل می جام تو کل شی   میخوار ه ات مغان هو یا علی مدد
پیر و امیر دل حی و قدیر دل   نور مسیحان هو یاعلی مدد

درذات ذوفنون‌مطلق‌زچندوچون		اندر صفت عیان هو یا علی مدد
پای توچون قمرپیدا وجلوه گر		زابروی دلبران هو یا علی مدد
آیات روی توراهی‌است سوی‌تو		سیمای گلرخان هویـا علی مدد
درعین مردمان ایجان جان‌جان		هستی تومردمان هو یا علی مدد
بیرونی از جهات ایذات امهات		در ملك لامکان هو یا علی مدد
ای صالح امین یکتا در ثمین		فیاض بحر وکان هو یا علی مدد
مفتاح باب‌دل بیرون زآب‌وگل		اقطاب هر زمان هو یا علی مدد
مرآت الهم حیرانعلی شهم		گلتاج عارفان هو یا علی مدد
مشکواةجلوه گر مرآت داد گر		مقصود ازاین وآن هویا علی‌مدد
حق ولایتت هر محکم آیتت		زین گرثیم رهان هو یا علی مدد

حقیقت همه‌عالم علی بود بحقیقت

ضیاءِ دیده‌آدم علی‌بود بحقیقت

ادیب مدرسه غیبان عالم قدسی		معلم همه اعلم علی بود بحقیقت
مصورهمه‌صورت‌چه‌زشت‌یا که‌چه‌زیبا		زجمله‌مطلق‌مدغم‌علی‌بودبحقیقت
سبب همه اسباب اشکار و نهانی		بعهد آدم‌وخاتم علی‌بودبحقیقت
گهی‌مکلم‌موسی گهی‌تنفس‌اعلی		ظهورنفخه مریم‌علی‌بود بحقیقت
مقدس‌ازهمه‌عیب‌ومنزه‌ازهر ریب		ولی‌اکمل‌واعظم‌علی‌بودبحقیقت
بطرح ریزی عالم‌مهندس‌ازلی‌او		یگانه‌شخص‌مسلم‌علی‌بودبحقیقت
دوعالم‌است‌چوصورت‌علیست‌معنی‌هردو بلی‌خدای‌مجسم‌علی‌بودبحقیقت
زمردمان‌دودیده‌بپرس‌تا که‌بدانی		یم‌نهفته در نم علی بود بحقیقت
توپی‌بخویش‌نبرده‌چگونه‌پی‌بری‌ازوی ترنم مترنم علی بـود بحقیقت

توئی طلسم قویم و علیست گنج نهانش بکنه رمز منمنم علی بود بحقیقت
دو کون ماهی بحر محیط ذات علی دان دو کون قطره و خود یم علی بود بحقیقت
چهار طبع مخالف ز امر اوست مولف حکیم و حاکم و محکم علی بود بحقیقت
علی است حی مجرد بذات خود شده حیران ظهور صالح اعظم علی بود بحقیقت
ولی اکمل و اجمل غیب و شهادت نهان به بیش و بهر کم علی بود بحقیقت

جمال اوست ز مشکوة کائنات فروزان
عیان ز عالم و آدم علی بود بحقیقت

ای گل صدبرگ باغ ذات علی جان مجمع مجموعه صفات علی جان
وصف تو را با کدام ناطقه گویم نطق رسل بر تو محو و مات علی جان
هم مگر از راه لطف و بنده نوازی خود بلبم آوری نکات علی جان
هرچه سرایم تورا مقدسی از آن ای همه سلاك حق فدات علی جان
لیك بشرطی توان مدیح تو گفتن گاه مدایح دم لغات علی جان
چونکه شود معنی صفات جمیلت وقت بیان صورت لغات علی جان
میشود از این طریق درتو سفتن ایشه حلال مشکلات علی جان
نیتوان گفتنت که چندی و چونی دفتر وصل تو هل اتات علی جان
آنقدر آگه توان شد از تو که هستی جان بتن لیلة البرات علی جان
آنقدر آگه توان شد از تو که باشی مردمك چشم ممکنات علی جان
آنقدر آگه توان شد از تو که روحی در جسد چشمه حیات علی جان
شاهد بزم تجلی صمدیت شهد نهان درلب نبات علی جان
ساقی سرشار باده احدیت مست میت کل کائنات علیجان
چون بتو رو آورم چرا که تو باشی خالق آباد امهات علی جان

در حرم دل توشاه پرده نشینی | سر سویدا مقام و جات علی جان
مردم دیده توان زمردم دیده | تکیه گهی ساختن بـرات علیجان
جانی وجانان هزارجان بتو قربان | چون زتو جان رابود نجات علی جان
گاه شوی حیدرو گهی شوی احمد | چاردهت که تجلیـات علی جان
گاه شوی خضر وقت حق طلبانرا | صالح اعظم ظهورذات علی جان
ای شه بیمثل وبی مثل مددی کن | ده ز کرم بر دلم ثبات علی جـان
حق علی و محمد و حسنینت | فاطمه آن فخرامهات علی جـان
ساز خلاصم زسافلات و رسانم | زروه اعلای عالیات علـی جـان

باز بمشکوة کن تجلی لمعان
تاشود آماده بر ثنات علیجان

ازکاف کن عدم بوجود آورد علی | وزنون نیستی به نمود آوردعلی
برطاق ابروان خوداز فرطدلبری | ابلیس نفس را بسجود آورد علی
دل مرده راچه جام ودادی عطا کند | صدجلوه اش زرب وجود آوردعلی
بنماید ارجمال دلارای خویشتن | مستی زخاك وسنك وجمود آوردعلی
روح الامین بحالت اوغبطه میخورد | درخواب اگر گذر برقود آوردعلی
هرعاشقی که باخت قمار محبتش | کل زیان او همه سودآورد علی
در هر دلی تجـلی انوار آورد | سلمان صفت هزاریهود آورد علی

مشکوة راز جلوه چوحیران خود کند
حقا که ازعدم بوجود آورد علی

هر که نظر بقلب فکار آوردعلی | جان راز بحرغصه کنار آوردعلی
مس وجود رابنگاه تلـطـفی . | چون کیمیا تمام عیار آورد علی

بر کش تمام آتش موسی عیان کند هر نخله را زلطف گذار آورد علی

طوبی چو نار میشود از نار غیرتش گر خود گذار بسوی چنار آورد علی

زهرش تمام شهر مصفا شود اگر چشم عطا بجانب مار آورد علی

ازعکس جمله طلعات جمال خود هردم هزار لاله غدار آورد علی

درشوره زار افتد اگر عکس عارضش صد گونه گل بنقش ونگار آورد علی

عالم تمام جسمی و جانش علی بود گر پرده از رخش بکنار آورد علی

مشکوة راز تابش انوار اقدسش

مصباح لطف درشب تار آورد علی

ای در دریای ذوالجلال علی جان منبع سرچشمه کمال علی جان

آدم اول ظهور ذات نخستین مطلع توحید راجمال علی جان

کشور لاهوت را شهنشه مطلق کنز خفی ذات بیزوال علی جان

شاهد خلوتکه دنی فتدلی ماه نیر شب وصال علی جان

مهر جهانتاب قلب احمد مرسل گوهر گنج نبی و آل علی جان

شاه ولایت خدیوخطه امکان نورهدی ایزدی خصال علی جان

مثل تورا ایدو عالم عکس جمالت دردوجهان کی بود مثال علی جان

ذات تو حیران ذات خویشتن آمد که بجملل و گهی جلال علی جان

روی تو مصباح وکائنات چو مشکوة

آمده خالی زهر خیال علی جان

ترجیع بند در مدح حضرت موسی ابن جعفر ع

ای ولایت مدار ذو تمکین ماه فرشی و شاه عرش نشین

سیار اوج لامکان سیران طایر ملك جان و سرره مكين
شاهد بزم قرب اوادنی جان جانان و دلبر و دل ودین
کاشف سرا کتم طاها عالم علم اعظم یاسین
گنج توحیدرا توئی گنجور بامانت خدات خوانده امین
آستان توورشك باغ جنان خاك درت مسرات حورالعين
خضر والیاس را تو ولايت داده این رتبه در کتاب مبین
که خدای جلیل فرماید والسلام على الیاسین
دوش در کنج محنت از غم دل بگریبان سرم بحال حزین
ناگهان پیك لطف جانانه آمد و گوش دل سرود چنین
کای غنوده به بستر غفلت خیز و بنما نثار در ثمین
در مدیح کسی که ایزد پاك کرده خاکش زنور ذات عجين

فاطمی اصل وزهره از هر
حیدری نسل موسی جعفر

ای عظیم الجلال و عین جمال ایولی مهیمن متعال
چهره ات آفتاب عالم جهان طلعتت ماهتاب برج کمال
وارث علم احمر مرسل حامل حلم حیدری بخصال
کفم غیظ تو از ثبوت غنی در براهل حال و صاحب قال
خواست تا ذات خود عیان ببیند خالق خلق و شاه ذوافضال
ساخت از روی خوبت آئینه پرتو افکند اندر آن تمثال
یعنی آن بیمثال و بیمانند آمد از ذات در صفات کمال
ذات خود را تمام ساخت عیان از توای گنج سراحمد و آل

یعنی آن گنج مخفی اعظم — از تو ظاهر نموده حق متعال
من و این با الفنی والابکار — من و این با العذو والآصال
تا مقیمان عالم ملکوت — این سخن را کنند و رد مقال
کیست خوابیده اندراین مضجع — که بود عین غایت آمال

فاطمی اصل وزهره ازهر
حیدری نسل موسی جعفر

حضرت مستطاب یعنی تو — مظهر بوتراب یعنی تو
بمفاد کریمه قرآن — شاه حسن الماب یعنی تو
آسمان ولایت دین را — آنکه شد آفتاب یعنی تو
دفتر چارگانه حق را — اصل ام‌الکتاب یعنی تو
آنکه شد قاسم جهیم و جنان — بی‌سئوال و جواب یعنی تو
گوهری کاز خزائن قدرت — کرده حق انتخاب یعنی تو
مصطفی طینت و علی فطرت — علویت جناب یعنی تو
حسنی حسن و هم حسینی خو — فاطمی انتساب یعنی تو
باقری علم و جعفری مذهب — مفخر جدو باب یعنی تو
مظهر حسن شاهد معنی — شاه قدسی نقاب یعنی تو
آنکه جبرئیل این چنین گوید — مدح او بیحساب یعنی تو

فاطمی اصل‌وزهره ازهر
حیدری نسل موسی‌جعفر

هفتمین حجت خدا موسی — شمع قندیل کبر یا موسی
گمرهان سبیل وحدت را — هادی و مهدی و هدا موسی

تشنه سلسبیل وحدت را | کوثر از لعل جانفزا موسی
خضر والیاس را بعین بقا | بخدا بود ناخدا موسی
سید صابرین امام مبین | قوت روح اولیا موسی
عارفان معارف حق را | در گهش عین مدعا موسی
نور چشم محمد محمود | ثمر نخل مرتضی موسی
طاء طاها وسین یاسین را | کاشف سر اختفا موسی
متخلق بخلق رحمانی | اصل آئینه خدا موسی
تنزلونا نشان منزلتش | شده ممدوح مصطفی موسی
حرمش کعبه صحن پاك صفا | در گهش غبطه منی موسی
آنکه خوداز لبان مشکواتی | گوید این نکته بر ملا موسی

فاطمی اصلو زهرهازهر

حیدری نسل موسیجعفر

شاهد وحدت از تو پیدا شد | نور ذات از رخت هویدا شد
آدم از نور باطنت زازل | عالم علم کل اسما شد
لیك ذات جمیل حضرت تو | زاسم بگذشته خود مسما شد
شب ظلمانی محبان را | طلعتت ماه عالم آرا شد
طره دلربای مشکینت | بطن واللیل اذا تجلی شد
خضر پیغمبر از لب لعلت | تا بیوم القیام احیا شد
ابن مریم زنطق جان بخشت | صاحب شان محی موتا شد
دست بر رشته تولایت | هر که محکم گرفت مولیشد
یعنی آن سان که پورعمرانرا | متجلی بطور سینا شد

لطف عامت بهر که شد شامل فارغ از علت من و ما شد
تا بحدیکه عندلیب آسا این چنین در مقام گویا شد
کیست این شاه آسمان خرگاه که حریمش چو عرش اعلی شد

فاطمی اصل وزهره ازهر

حیدری نسل موسی جعفر

کوکب برج آسمان رضا خلف پاك دلستان رضا
صدف گوهر امام دهم در دریای بیکران رضا
قوت جسم موسی کاظم جوهر پر بهای جان رضا
شمع قندیل عرش ربانی روشنی بخش دیدگان رضا
تقیش نام و شاه متقیان شرفش بر مزید شان رضا
شاه سادات و قبله عرفا مظهر شاه لامکان رضا
معدن علم وجود و سر وجود سرو نو خیز بوستان رضا
مطلع النور و منبع توحید باعث فخر جاودان رضا
ثمر نخل باغ مرتضوی گل صد برگ گلستان رضا
گرچه برسر حق آمین آمد بوده پیوسته در امان رضا
لب لعلش کتاب وحدت را همه جا گشته ترجمان رضا
زینت افزای دامن موسی ظاهرش دور از مکان رضا
لحظه لحظه زنای مشکواتی دمد این نفخه از لبان رضا
کیست جد گرام شاه جواد کیست باب عظیم شان رضا

فاطمی اصل و زهره ازهر

حیدری نسل موسی جعفر

خفته دریك صدف دو گوهر ناب — فاانظر و فیهم ایها الأحباب
هم حبل المتین و اعتصموا — بولا یا تهم اولوالالباب
هر دو بطن الاخر آید نور — هردو رمز بطون ام کتاب
هر دو قران ناطق ذوالمن — هر دو مرآت قادر وهاب
هر دو مصداق رمز انفسنا — هردومنظورحرف حسن وتاب
بعلی رضا یکی فرزند — حضرت دیگرش گرامی باب
آن یکی بحرجود مرتضوی — واندگر شهر علم جد راباب
کاروان وجود را سالار — هر دو انمر ایاب هم بذهاب
آن یکی دست جود را مظهر — فیض بخش آمده بشیخ و بهشاب
دیگری گنج علم ربانی — هورب لنوع فی آلاداب
سبب نظم کائنات بدان — هر دورا از مسبب الاسباب
باب حاجات ایولی خدا — منبع جود یا طریق صواب
ملتجی آمدم بدین درگاه — که نجاتی دهیدم از تب وتاب
تا بگویم چنین باهل قبول — در مقامی که آیدم ایجاب
کیست آنکو بمدح او مشکوة — آرد این نظم را چودر خوشاب

فاطمی اصل وزهره ازهر
حیدری نسل موسی جعفر

استمداد ازباطن امام حسنین علیه السلام

ای دو مردمك در همه عیون یاحسین امان یا حسن مدد
کشتی دلم کشته واژ گون یاحسین امان یا حسن مدد

دل که از ازل بدمقامتان مست مهر بوه از مدامتان

ازفراق شد حال نیلگون یا حسین امان یا حسن مدد

ای بملك دل هر دو لیلیم عشق هر دو را خود طفیلیم

گم شده دلم در ره جنون یا حسین امان یا حسن مدد

حق مصطفی جد محترم حق مرتضی خسرو قدم

حق فاطمه سرکاف و نون یا حسین امان یا حسن‌مدد

گر من حزین زار و مضطرم عاشق گل روی‌اکبرم

حق‌قاسم آن‌غرق بحرخون یاحسین امان‌یا حسن‌مدد

دارم این امید از جنابتان حرمت شه عشق بی نشان

در شفاعتم ایدو رهنمون یا حسین امان یا حسن مدد

یا حسن‌توئی قوت‌روح من‌یا حسین‌توئی فلك‌نوح من

شدبه بحرغم کشتیم نگون یاحسین امان‌یاحسن مدد

اوفتاده‌ام از نظر چرا ایدوگوشوار عرش عشقرا

حرمت علی‌ذات ذوفنون یا حسین امان یا حسن مدد

حق حرمت صالح جمیل حق ذات آن هادی سبیل

مالك یقین‌بی زچند وچون یا حسین‌امان یاحسن‌مدد

حق چشم آن چشم‌ممکنات آن‌عظیم‌شان آنظهورذات

ظاهرم کنید آنسر بطون یاحسین امان یاحسن مدد

شد عنان دل از کفم رها اوفتاده‌ام کام اژدها

آوریدم از خلق او برون یا حسین امان یا حسن مدد

جلوه‌ام بمشکوة دل کند مشکلات وی زودحل کند
بردلم دهیداز کرم سکون‌یا حسین امان یاحسن مدد

مخمس

من آن آیت نوررامی شناسم — من‌آن گنج‌و گنجورمی‌شناسم
فرح‌بخش رنجور رامیشناسم — زشیرین لبان شوررا میشناسم
همان غیب مشهور رامیشناسم

بود گرچه درپرده ذات‌پنهان — ولی‌درصفت‌همچوخورشیدرخشان
زهرذرهٔ ظاهر است و نمایان — وجودیست واجب نهفته درامکان
همان سر مستور را میشناسم

گهی کرده‌تعلیم موسی‌شبانی — گهی کرده‌تلقین وی‌نکته‌دانی
گهی در عصا شد پی‌جانستانی — هم او گفت ارنی‌هم اولن ترانی
تجلی کن طوررا میشناسم

گهی قیدتقوی گهی رندمطلق — گهی‌مظهرعشق‌و گه‌مظهرحق
ازاو نورو ظلمت هویداومشتق — از او بر سردار بانك اناالحق
دم گرم‌منصور رامیشناسم

بیاران نماید چواغیار خودرا — گهی گل نماید گهی‌خارخودرا
گهی‌شحنه‌سازد ببازار خودرا — گهی‌پرده‌پوشد برخسارخودرا
نظرگاه منظور را میشناسم

گه‌ازروی گل‌عشوه‌سازی‌نماید — زبلبل گهی عشقبازی نماید
گهی رخ زماه حجازی نماید — گهی در عجم ترکتازی نماید

شهنشاه والطور را میشناسم

شهان‌را کمرخسروان‌راسرست‌او حصین شهر علم نبی را دراست‌او
ابر کشتی ذات‌حق‌لنگر است‌او جهان‌ظاهر ازوی‌بحق‌مظهر است‌او

زهر چشمی آن‌نور را میشناسم

زانفس عیان تا بـآفاق باشد بمجموع آیات مصداق بـاشد
چوابروی‌خوددرجهان‌طاق‌باشد مظفر گه و گاه مشتاق بـاشد

زمعصوم مغفور را میشناسم

کلیساازاوصاحب رنك وبوشد کشیش‌ازمیش‌مست‌ودرهای‌وهوشد
بزناریان حلقه گیسوی او شد از اونای ناقوس پر گفتگو شد

همان بانك ناقور رامیشناسم

زمولودوی کعبه رشك جنان شد مکان غبطه ساحت لامکان شد
وجودش‌بواجب بهین‌تر جمانشد زبودش همانغیب مطلق عیانشد

زهر ذکر مذکور رامیشناسم

گهی‌در عرب شاه پشمین قباشد گهی درعجم مست جام لقا شد
گه‌از کرد مستسقیانرا سقاشد گهی صالح‌الدین خدیو بقـا شد

همانبحر مسجور رامیشناسم

گهی‌جلوه‌در نطق‌مشکوة کرده گهی در صفت جلوه ذات کرده
بمنبر گهی کشف آیات کرده گهی‌هردوعالم بخود مات کرده

زهرامرمأمور رامیشناسم

ایضا

ای دل زبر قاصد جانانخبری نیست
وزهدهدالطاف سلیمان خبری نیست
از جلوه‌گه آنمه تابانخبری نیست
وز تابش آنمهر درخشانخبری نیست
چونشدکه ازآن نیرلمعان خبری نیست

آن لعبت فرخنده که ازروز نخستین
غارتگر دلها شد وبرباد کن دین
تاج سر خسرو بدو نور دل شیرین
مصدوقه طاها بدو و مرموزه یاسین
چونشد که از آنسوره لقمانخبری نیست

آنماه که مهر از رخ او آمده تابان
در دیده دل مردمك آسا شده پنهان
عالمهمه‌چون جسمی‌اودرهمه‌چونجان
خاك قدمش آب رخ مجمع خوبان
زآنجلوه ده بنده و سلطان خبری نیست

آنشاه سواریکه هزاران دل نیکو
غلطان‌بودش‌درخم چوگان‌چویکی گو
صد حلقه دل‌آویخته اندرخم هر مو
قهرش بمثل دوزخ و مهرش شده مینو
ازموجد نیرانشد رضوان خبری‌نیست

نی نی غلط است اینکه سرودم خبری نیست
زیرا گذری نیست که اورا نظری نیست
خالی زتجلای رخش خشك وتری نیست
کوبرج ولی کار جلواتش قمری نیست
خفاش سروداز خوررخشان خبری نیست

ورنه همه ذرات جهان جلوه گر اوست
سیمای تبان آینه آنرخ نیکو است
هر گوشه زعشق رخ زیباش هیاهواست
اهل نظر قبله دل آن خـم ابرو است
صدحیف که اززمره عرفان خبری نیست

با دیده دل هر که بهرسو نظر انداخت
اول نظر اندررخ آن خوش سیر انداخت
وزعشق مبین عقل مجرد سپر انداخت
درطور رخش جلوه ای اندرشجر انداخت
شدمنطبق ازموسی عمران خبری نیست

آن گوهر یکتا که دوعالم صدف اوست
تشریف حرم دیر مغان از شرف اوست
مفتاح جنان روضه رضوان بکف اوست
اکسیر حقیقت زتراب نجف اوست
درممکن غیب است که از آنخبری نیست

هر چند که اندر تتق غیب نهان است
دردیده مشکواة چو خورشید عیان است
مشکواةاز آنست که چون جوهر جانست
حیرانعلئی گشته وبر خودنگران است
گوید زچه ازنادعلیجان خبری نیست
در صدف عشق که حسن ازل آمد
خال رخش از نقطه وحدت مثل آمد
از چهر منیر آینه لم یزل آمد
در دیده دل پرده کثرت سبل آمد
اینست کز آن مظهر یزدان خبری نیست
آنشاه که خودنور سموات وزمین شد
بر ارض و سموات علا نور مبین شد
وآن نور مبین جلوه گر ازلوح جبین شد
وآن لوح جبین قبله مشکواة حزین شد
باآنکه عیان است ونمایان خبری نیست

ایضاً

ای جان دوصدچون من هرلحظه بقربانت
بادا سرپر شورم گوی خم چوگانت
مسطح دل مسکینم جولانگه میدانت
از اشك روان شستم خاك ره جولانت
تاآنکه غبار غم نایدسرد امانت

پای‌دل مجروحم در موی تو بند آمد

در گردن جان‌ایجان زلف‌تو کمندآمد

برمن زجفا هایت هر گونه پسند آمد

طوبای بهشت دل آن قد بلند آمد

هم کوثر و تسنیمم لعل لب حیوانت

من بلبل شیدایم تو لاله حمرائی

من خار و خس باغم تو سرو دلارائی

من ذره بیقدرم تو قرصه بیضائی

من بحر درریاشم تو لو لو لالائی

ای چشم دلم جای آن گوهر رخشانت

هم نادعلی هستی هم نور جلی هستی

هم مطلع انوار شمس ازلی هستی

هم مرکز پرکار سلطانولی هستی

آیات رخ احمد مرآت علی هستی

از نور مجسم شد خلق توزین دانت

بر طلعت مولایم ایجان توچه مرآتی

مرآت رخ حیدر آئینه آنذاتی

شمع لگن وحدت نور دل مشکوتی

بر قفل دل زارم مفتاح مهماتی

جانم صدفی آمد بر گوهر رخشانت

مسدسات

با یاد خوشت ایمه موزون روش من
غم نیستیم اردهر شود رو تروش من
چندانکه شدازناخن غم‌جان خلش من
عشق تو فزون ترشد اندر کشش من
خیزد دو جهان گر زپی سرزنش من
باشم بتو خورسند توکلت علی‌الله

ای ذات مقدس متقدس زچه و چون
پیوند شد از لعل لبت کاف چه برنون
شد ریخته طرحی که سزابود بقانون
از غیب هویت بدران گوهر مکنون
آمد بشئونات زاحصی وحد افزون
هرسونظر افکندتوکلت‌علی‌الله

از آن نظر اول بظهور عقل شدو جان
گردید از آن پس فلك تسعه نمایان
چارعنصر دیگرشداز آن‌تسعه فروزان
زان چار سه‌دیگر بعیان آمد از اعیان
ازلطف عیان گشت در اینعالم امکان
مولودسه فرزند توکلت علی‌الله

چون‌ساختی آنگونه جهان‌را که‌تو خواهی

زیبـائی و زشتی و مفـیدی و سیاهی

آراسته گـردید هر آن ذره کماهی

پس خواستی از بهر نشیمن گه شاهی

با قدرت کامل زید صنع الهی

از نوزده پیوند توکلت علی‌الله

یعنی زچهار عنصر اضداد مـخـالـف

ترکیـب بهم دادی و کردی متآلف

مینـاگـری و گشنی اسرار لطائف

باهم چو شد از حکمت تامت متصادف

آنموزچه آمد بحقایق زمعارف

چونانکه خوش آیند توکلت علی‌الله

گردید چه پرداخته آن قصر مشید

بنشست در آن منـظر اعلای مسرد

یـکتـابـتی اعـلا و مـجلا و مه جد

عشقش بعلی مظهر و حسنش بمحـمد

که‌قاصد و که مقصد و گاه آمده مرصد

که دل شد و دلبند توکلت علی‌الله

آنکه متقاضی شدی آنعشق قویدل

بـر طلعت زیباش کند آینه حاصل

همواره چه بر حسن دلارا متمایل

میبود که پیدا کند آن مظهر کامل

ازجود بلا شبه‌واز رحمت شامل

خود گشت خداوندتو کلت‌علی‌الله

یعنی که بزدتکیه بخاك و گل آدم

خواندش زره جود و عطا لوح مکرم

و آنگاه در آن لوح طلسمات معظم

منقوش نمود آن علی اقدس اعظم

بنهاد مفاتیح بدست تومسلم

آنگونه که‌شایندتو کلت‌علی‌الله

با آنکه منزه بدی از خطه ادراك

برعجز شدی معترف آن لعل عبدناك

الحمد به تسکین دل رهرو چالاك

تاجت ز تبارك بسر و خرقه ز لولاك

از ایزد پاك آمدوعشاق طربناك

زین‌موهبه گفتندتو کلت‌علی‌الله

هر دور بطوری شدی ای گوهر نامی

در بردن دین و دل بر عارف وعامی

نشناخت کست‌خوب‌زماناداشت‌چوخامی

تا وقت قوام آمد و شد پخته تمامی

وانگاه بشکل عرب ایجان گرامی
گفتی بدو صد پند توکلت علی الله

یکنور مقدس متجلی بدو عینی
بی واسطه و فاصله و بعدی و بینی
که احمد مختار که اعلی العلوینی
گه فاطمه و گاه حسن گاه حسینی
که تسعه معصوم بعرش الله زینی
اغصبان برومند توکلت علی الله

چون ذات قدیمی به تقاضائی ذاتی
کردی منزه ز شئونات صفاتی
از قبه ذاتت به نهان در حلواتی
بر جمله ذرات حیاتی و مماتی
الیاس بحاری که وخضر وفلواتی
بر هرچه که هستند توکلت الله

خورشید نهان گشت چو اندر تتق غیب
مه را چه توان گفت بجز مهر بلاریب
این نکته هر آنکس نکند فهم بود عیب
شاب علوی گر بحجابات توای شیب
آئینه دانش بدر آورده ای ازجیب
گفتند چه دیدند توکلت علی الله

این نکته ولی سهل نه بل صعب و شکالست

بی مهرولای تونجات امر محال است

حب تو نجاح آمد و بغض تو وبال است

حق شاهدعادل بمن از صدق مقال است

صدرتو که گنج صفی و احمدو آلست

بر شخص خردمند توکلت علی الله

نی نی خرد این مرحله گم گشته تر آمد

این قرعه بنام عشق قوی پنجه بر آمد

چون عشق زاسرار نهان با خبر آمد

داند که بشر مظهر رب البشر آمد

آنکس که نه این خبر شناسد بشر آمد

اینجاست که گویند توکلت علی الله

آئینه ذات ولی الله توئی تو

در مملکت فقر شهنشاه توئی تو

سلطان حقیقت بدل آگاه توئی تو

قدت الف و اول الله توئی تو

هم نیر اعظم تو و هم ماه توئی تو

جانها بتو پابند توکلت علی الله

هم گفتم و گویم زره لطف و مواسات

بر جمله اخوان بحق قاضی حاجات

مجموعه اعجازی و مصداق کرامات

می زیبد اگر بر تو کند فخر و مباهات
هر شیعه که باشد که‌نش وقت حسابات
چون قله الوند توکلت علی الله

زیرا که تو با مشك چو ستار عیوبی
شستی بدل هر که بدی رنگ و ذنوبی
خلق ار نبود بد تو همان دلبر خوبی
که مظهر حق مظهر علام غیوبی
بستم بتو خود چون گل خشکیده چوبی
گشتم بتو پیوند توکلت علی الله

تا صالح اعظم به کلام شفتینت
هم احمد و حیدر بود و نور دو عینت
هم فاطمه و حرمت ذات حسنینت
مشکوة حزین را به حق خون حسینت
برهان ز فراق و برسان بین یدینت
لوحش بنویسند توکلت علی الله

ایضاً

دوش آنملك منظر با لقای نورانی
جلوه کرد در بزمم چون تذرو روحانی
تکیه زد به تخت دل با فر سلیمانی
با نگاه اول برد هستیم به آسانی

بزم خالی از اغیار پر ز دلبر جانی
نیست حاجت گفتن عارفی اگر دانی
آن فرشته قدسی و آن مه ملکزاده
امر کرد خادم را بزم سازد آماده
شد اشاره بر ساقی دمبدم دهد باده
وه چه باده چون لعلش سرخ ترز بیجاده
انجمن ز غم خالی پر ز لعبت ساده
خاصه آنکه‌سر تا پا جلوه گاه ربانی
چون دو ساغر می‌زد آن‌تجلی سبحان
پای‌تابسر شد چون نخل موسی عمران
گرچه بود در ظاهر بربهیکل انسان
لیك‌دیدم ازرویش آنچه گفتنش نتوان
عیسی فلك مسکن موسی ملك دربان
هر دو در برحسنش در مقام در بانی
باده در عروقاتش چون نمود تأثیری
آهوی خطائی شد هیبت چنان شیری
ساخت از خم هرمو حلقهای زنجیری
کردپای بند دل برچه من‌زمین گیری
تاخت‌برسرم‌عشقش‌چون‌اسدبه‌نخجری
نشنود کس‌اینمعنی‌خبر بگوش‌وجدانی

گاه‌لعل‌جگر گش همچوغنچه‌خندانشد
گاه زلف پرچینش چون‌دلم پریشانشد
که زلعل شیرینش نرخ‌شکر ارزانشد
که‌بگردنم‌دیکل دست وی چوقرانشد
که محیط اعضایم بـر نتابد جانشد
ای هزار بارم جان در رهش بقربانی
گاه‌چون دم‌عیسی مرده‌جانم احیا کرد
گه‌زعارض مهوش‌معجزات موسی کرد
گه‌زطره دلکش سرظلمت افشا کرد
الغرض بطور دل دمبدم تجلی کرد
تامراچومجنون‌وخویش‌راچولیلی کرد
لیك لیلی معنی درس عشق‌اگر دانی
دیـن و دل ربـود از مـن باتجلی‌اول
داد رونقی تازه حسن و عشقرا اکمل
چون‌جمیل‌حق‌آری‌جلوه کردوشداجمل
شاهـد معـانی را از بـیان عـزوجل
خوان‌زاحسن‌التقویم دانی‌اررموزمثل
تا چه گفته در قرآن بالسان ایقـانی
شاه شهسوارانم آنکه جان جان آمد
جان جان‌جـان چبود زبده زمان آمـد

زُبـده زمـان آری نور دیدگان آمد

زبـده زمـان مـانـا سروبوستان آمد

سروبـوستان وی قـدولستـان آمـد

رسته سرو آنقامت با غدل به پنهانی

آفتـاب تابانیست از بروی زین بینی

مـاهتـاب لمـعانش لوحه جبین بینی

این نه آندراست ایدل کش زناءِطین بینی

گردخرمن حسنش مهرخوشه‌چین بینی

گربچشم‌مشکواتش روی‌نازنین بینی

ماشاءِالهش گوئی آنقدر که بتوانی

ذات ایـزدی کرده در جمال آماتش

آیت لقای خود ساخت چهر مرآتش

بهـر نفی هر منکر داده سرا ثباتش

اوچه‌شمع‌توحید وجان‌من‌چه‌مشکوتش

کاز صفات بتوان برده بکشور ذاتش

چون تجلی یزدان شد بطور انسانی

تقسیم نامه‌ایست که عارف ربانی و مجذوب سبحانی و مفتون صنع یـزدانی مجنون بیابانی سلالةالسادات آقای سید عبدالحسین المتخلص بمشکوةالاسرآبادی فیمابین خودو استاد ارجمندآن‌یگانه مرددانشمندالمتصف به(صفات‌الله)جمالی‌علی‌را عاشق‌و حیدر رامعشوق کماشته‌است

الا ای آهـوی وحشی نمایم　　　　که هستی قوت نشوو نـمایم

الا ای جوهـر نـاب مجرد
که‌باشی بحر عشقم‌راچه‌بسد

سرور قلب محزون ریشه‌جان
زرویت کوکب امیدرخشان

رخت باغ وجودم را شقایق
گل‌صد برگ گلزار حقایق

سرم‌ازشور عشقت گشته‌پرشور
ندانم شادی هم ماتم از سور

دلم روشن زرای مـوشکافت
درونم صاف‌چون‌مرآت‌صافت

درخـت حالتم را بار از تـو
نی وافغان مرامزمار از تـو

بیا قسمت کنیم ارث ابـوت
که‌وارث گشته‌ایم‌ازبدوخلقت

هر آنچه ازآدم‌معناست باقی
زدردوصاف وخم وجام وساقی

هرآن‌میراث کز پیرخرابات
بما ارث آید از تفصیل آیات

بـرادر وارتقسیمش نمائیم
بعارف پیشه تعلیمش نمائیم

بیاد و پیر میخواران دمادم
زنیم از جام شادی باده غـم

بعشق ذات باقی پیـر کامل
مراد خویشتـن سازیم حاصل

تراشم در معنی را بـمژگان
تورابر گوش‌باید کردن‌ایجان

دل خونین ورنك زرد از من
زمحنت چهره پر گرد ازمـن

سرور و انبساط وشادی از تو
خرامان‌همچوسروآزادی‌ازتو

چویوسف‌جوراخوان‌باشدازمن
شماتت از حسودان‌باشدازمن

بمصر دل عزیزی باشد ازتو
زطره مشکبیزی باشد از تو

فغان‌بیت‌الاخران باشد ازمن
مکان‌پیر کنعان باشد از مـن

نوای عندلیبان باشد از تو
تفرجهای بستان باشد از تو

دلی پرحسرت گلزاراز من
جگر صد پاره‌زخم خار ازمن

صفادیدن زصحن گلشن ازتو — زگل پوشیدن پیراهن ازتو
چه‌شیران پای‌درزنجیر ازمن — بیاد ابرویت شمشیر از من
کمند پورزال و طره از تو — هماد باد از تو جره از تو
چه بیژن چاه‌شاه ترك از من — غم هجران ماه‌ترك از من
چه خسرو نرم‌نوشانوش ازتو — زکاکل سنبل گل پوش‌از تو
رخ‌چون زرد اشاك سیم‌از من — بحکمت کردن تسلیم از من
بتان را سر سران تاج از تو — سراج طلعت و هاج از تو
لب خشك و دل پر آتش‌ازمن — رخ اصفرچه زربیغش از من
قدموزون‌چه‌طبعم‌دلکش‌ازتو — زعالم‌سرکشی چون‌آتش‌ازتو
چه‌ابرویت کمان‌قامت از من — زجانم کالبد را جامت از من
چه‌خویشم‌خویشتن‌هرمستی‌ازتو — ببالا دست بالا دستی از تو
چه‌زلفینت پریشان‌حالت‌ازمن — بقتل خویش‌جستن‌آلت‌ازمن
چه‌تیغ‌شمس عالم گیری ازتو — مرا از قدعصای پیری از تو
بدن کاهیده وضعف دل‌از من — هزاران عقدهای مشکل‌ازمن
رخ تابان چه بدر کامل از تو — بساط افکندن‌اندرهر دل‌ازتو
چه ابراز ناله برق آه از من — دل از نارغم آتش‌گاه از من
خط‌نورسته‌چون ریحان ازتو — بگرد چشمه حیوان از تو
شبانگه ناله‌های هوهو ازمن — بپا زنجیر قید گیسو از من
سحرگه‌غنچه‌سان‌بشکفتن‌ازتو — کما کیف‌نهان را گفتن ازتو
غرض تقسیم‌ارث باب کردم — بمیل آن در نایاب کردم
صفادادم گلستان صفا را — گشودم قفل ابواب خفا را

صفات‌الله چوخواندلوحه من | شود شاداب ونیکو دوجه من
کند غـواصی بحر کلامـم | بیابد در نظم بـا نظـامم
هر آن‌دری که‌جویدزین‌صدفها | کشددر گوش‌جان بهرشرفها
چه‌بگذشتم‌من‌ازاین‌دیرخاکی | ببیند زین در زبس تابناکی
بگنجور دلش بسپار وازجان | که‌دارد او زچشم غیر پنهان
من‌ومحزون‌زبحر دل‌شب‌وروز | شویم‌ازجان‌صفارا گوهراندوز
که‌مشکواة صفامرآت گردد | صفات ایزدی را ذات گردد
صدف‌بشکدچولولوشدرسیده | بگوش جان شنو اینور دیده
رسیده موعد پرواز جـانم | که سیمرغ فضای لامکانم
گذارم‌بوم ویران بهرجغدان | شوم اندر قبـاب ذات پنهـان
اگرخواهی که ره‌یابی‌بسویم | بعرش دل برو در جستجویم
چه‌معراج‌معانی گشت حاصل | شوی در مجمع توحید واصل
درآن‌محفل که‌ره‌نبوددولتی‌را | بسوزد پر منی را و توئی را
درآن‌منزل‌چه‌بارافکندی‌ایجان | به‌بینی کت بهمره بوده‌پنهان
همان کس‌را که‌بودی‌طالب‌او | بدی از باده جان شارب او

روی کلام است با صفات‌الهی

صفات من که سرا پا تجلی ذات است
کتاب نادعلی را ظهور آیـات است
تجـلی از لی را جمـال او مصـباح
سراج نورعلی را ستوده مشکواة است

کلیم و ادی عشق شعیب معنی را
حضور یافته در انتظار میقات است
نموده کسب دم از آن دم مسیحائی
از آن بوحدت و کثرت بنفی وا ثبات است
صبا بسوی صفا رود می زغمخواری
بگو که شه برخت چون پیادگان ماتست
غم زمانه چه فرزین به اسب پیل تنی
نشسته قتل مرا جستجوی آلات است
چرا نپرسیم ایجان زحال زار دمی
عجب عجب ز تو ایدوست این چه حالاتست
قسم بجان صفا غیر مهر چهر صفا
هر آنچه بگذرد از دل مناة تالات است
هزار جان گرامی فدای مصباحی
که جای جلوه او دیدگان مشکوة است

ای صفا ای گوهر گنجینه ام
ضوء چشمان وسکینه سینه ام
ای بملك دلبری صاحب قرآن
وی در یکدانه صاحبدلان
بچه عنقای قاف ذات حق
چهره ات اندر صفا مرآت حق
ای شبم از طلعت روز آمده
روزم از مهر تو نوروز آمده
ای فرشته طینت قد و سیم
طور دل را شعشعات موشیم
ای لبت دمساز با لعل مسیح
روضهٔ جانرا زبانت بوالملیح
گرچه هستی درحجابات خفی
دانم ت آینه ذات صفی

چند گاهی هست میکردم پیش — گرچه‌اوخورشیدومن‌هستم‌فیش
یافتم آخر که آن کنز خفا — میشود که گاه بر شکل صفا
از صفا آن جلوه خورشید ذات — سر زندگاهی هم از برج صفات
گاه لطف و گاه الله است او — گاه محزون لحظهٔ شاه هست او
گاه رند دایم‌الخمر است او — گاه زید و لحظه عمرو است او
گرچه‌در هر کسوتی قائم بود — لیك در برج صفا دائم بود
از صفا چون شد صفات الله‌عیان — می‌توان دید ازصفات‌آن‌نورجان
من صفات الله پرست مطلقم — خود صفات الله بود عین حقم
می‌شنیدندار کجان‌اینحرف‌راست — فاش میگفتم صفات الله خداست
یعنی آن حقی که باشد لامکان — در صفات الله علیا شد نهان
من حق موهوم را کی بنده‌ام — از صفات ذات پاکش زنده ام

ای ریاضت کش حقجوی صفا

الا ای قرة‌العین معانی — بیانت کاشف سر نهانی
مسیحا زنده از لعل ملیحت — حیات جاودان قول نصیحت
زبانت عندلیب گلشن دل — جمالت آیت مستحسن دل
بده گوش ای فروزان کوکب‌من — ضیاء روز و مهتاب شب من
مزن بر سینه صد چاك نیشم — مدان غافل دمی از حال‌خویشم
کجا دل غافل از دلبر نشیند — خصوص‌از‌آن که دردل‌بر‌نشیند
اگر دل گردد از دلدار غافل — خدنگ دل نشیند بر دل دل
کجا غافل نشینم از تو آنی — کوخودچون‌مردم‌اندردیدگانی

شبم لیکن شبت را ماه باشم بهر منزل رسی آگاه باشم
تو گربا پا روی‌خود با سرآیم بهر دم با لباس دیگر آیم
روی تند ارعنان گیر تو باشم شوی کند ار به تدبیر توباشم
کجا کی غافل‌ازتو بوده‌ام من نگهبان در دل بوده ام من
گل خود را بهر جا باغبانم تو را هر منزلی خود میزبانم
حبیب خویش را هر جا حبیبم مریض عشق را مطلق طبیبم
بهر جا منکشف سازی‌حجابی در آنجا بینیم چون آفتابی
الا ای طوسی شیرین زبانم عزیز مصر جان روح روانم
من ار بی خانمان عبدالحسینم تو نور بنشینی اندر دوعینم
من ار مشکواتم ای لؤلؤی لالا تو مصباحی کنی دردی تجلا
من ار درویش دور از خانمانم توئی شاهنشه اندر ملك جانم
من ار دیوانه عقل آفرینم تو یکتا گوهری اندرنگینم
صفا کی محو گردد از ضمیرم که‌با مهرش سرشتندی خمیرم
اگر چه جلوه‌گاه نور ذاتم بهر جا آئینه ذات صفاتم
گهی محزون و گاهی شاه مانم بهر جا هر را بینی همانم
کجا ذات از صفاتش دورباشد که‌آن آئینه این منظور باشد
صفا گر بیشتر یابد صفاتی کجا پوشیده ماند زو خفائی
مرابر گنج دل گنجور بیند اگرچه ظاهر از خود دور بیند
غرض جان باصفاوجسم دوراست مرادازجسم‌وجان‌نورظهوراست
بهرجا خود ظهور ذات باشد خصوص اربا صفا مشکوة باشد
صفا مرآت مشکوة است آری سرا پا جلوه ذانست آري

نباشد ذات را هرگز دوئیت   که اندرذات نبود غیر وحدت
صفات الله علیا ذات پاکست   که‌خودبنهفته‌دراین‌آب‌خاکست
علی ذات اندر کعبه دل   ز مرآت تجلی گشت حاصل
ز مولود ظهور نور دلبر   شود ظاهر ز نفس قدس حیدر
چه حیدر گردد اندر دل هویدا   شود آن شاهد مستور پیدا
که یعنی صورت انسان کامل   منقش گردد اندر لوحه دل
ز مشکواة صفات نوردادار   نماید شاهد مقصود دیدار
جلوه گاه جمال ذات آمد   جامع جمله صفات آمد
کون جامع بصورت آدم   در مقام ترقیات آمد
ذات مصباح در زجاج صفا   نور مشکواة کائنات آمد
مردمی کرد مردمك آسا   در عیون مکونات آمد
یعنی آن نوگل حدیقه جان   جانب بیدلان مات آمد
سرو نوخیز گلشن وحدت   رسته از هر تعینات آمد
آن سروریکه قلب محزون‌را   ساخته مظهر صفات آمد

شرح و تفصیل رفتن خاکریز

بروز هفتم نوروز فیروز   برون رفتیم جمعی دانش‌آموز
فقیرانی غنی طبع از قناعت   نهاده سر بزنجیر اطاعت
همه زنار بند زلف لیلی   همه مولی عبد و عبد مولی
همه عشق ایاز وحسن محمود   زحسن‌عشق خود بنموده‌مشهود
همه دلداده کوی محبت   همه پا بسته موی محبت

همه از دیده دریا وز دل آتش | سراپا چون طلای ناب بیغش
همه خم در سجود طاق ابرو | همه چوگان عشق لعب را گو
همه سرمست مینای معانی | بیان جمله وحی آسمانی
همه خاکی نهاد و آتشین دم | همه بطن الاخیر قد مکرم
همه ذرات خورشید ولایت | همه قران دل را محکم آیت
همه قربانی پیر خرابات | گهی شاه و گهی فرزین و گه مات
همه سرگرم مینای تجلی | بظاهر قیس و باطن عین لیلی
یکی ز آن جمله بدحاجی محبت | که حیران خوی بد از بدو خلقت
یقین دانم محمد با حسین است | از او هر انجمن رازیب و زین است
سوم ذات و چهارم بد صفاتش | صفات الله علیا عین ذاتش
غرض این جمله باهم یار گشتیم | بسوی کعبه دیدار گشتیم
رسیدیم آنزمین کو مهرخیز است | که نام نامی او خاکریز است
چه محرم اندر آن دربار گشتیم | شرفیاب حضور یار گشتیم
چه پیوستیم چون عقد لآلی | بدیدم اندر آن محفل جلالی
جلال اما جلال از وی هویدا | کمال صورت از معناش پیدا
در آن محفل که بدرشك گلستان | یکی نو رسته سروی شد نمایان
گل سرخی قبای سبز در بر | تجلای الهی پای تا سر
گل سوری نهان بود از جمالش | بنفشه در شکنجه زلف خالش
چه پرسیدم ز نام نامی او | خرد گفتم که غیر از مرتضی کو
عزیزی نیز بر ما گشت لاحق | که چون صبح سعادت بود صادق
فضای سینه جولانگاه مهرش | دل مشکواة شد مرآت چهرش

چه نام مرتضایم بر لب آمد زتاب عشق جسمم را تب آمد

مـن آن در ثمین ارتضایم که جان باز لقای مرتضایم

چه مرات تجلی صیقلی شد بشکل مرتضی ناد علی شد

مگو ناد علی گو ذات باقی که خم است‌ومی وهم‌جام‌وساقی

مگو ناد علی گو حسن مطلق در دریای عشق و جلوه حق

مگو ناد علی گو ذات احمد فروزان آفتاب برج سرمد

مگو ناد علی گو جان‌مشکوات مگو ناد علی گو مظهر ذات

غرض شد انجمن‌را حلقه‌حاصل عیان گردیـد سر آیت دل

همه بحر محبت را صدف شد همه سرمست جام لو کشف شد

چه‌فرزین‌دررخ شه‌مات وحیران بظلمات حقایق آب حیوان

که ناگه غنچه باغ معانی شگفت از نخل سبز نکته دانی

که نام نامی او بود یحیی زنامش عیسی دل گشت احیا

نهال باغ کاظم را ثمر بود برادر جعفرش همراه بر بود

بسان غنچه تر شاخه گل و یا در گوشه بستان قرنفل

نگین او حلقه انگشتری شد مکان زهره برج مشتری شد

چه‌لختی‌شدحریفان گرم صحبت شگفت از بوستان دل محبت

هر آنذره بمهر خویش پیوست هر آن ترساز موز ناز خود بست

هر آن مجنون بلیلایش قرین‌شد هر آن خسرووبشرین همنشین‌شد

هر آن محمود ایاز خویشتن‌دید هر آن احمدلقای بوالحسن دید

هر آن آینه با منظور هم رو سجود مهر بنمود آنکه هندو

هر آن مشهود بـا شاهد مقابل هر آن نـازل مهیا کرد منزل

یکی ساز معانی ساز کردی　　بیان عنوان سر راز کردی
یکی تار محبت بر تنیدی　　یکی در بستر لطف آغنیدی
یکی را دل ز وصل دلبر آرام　　قرین گردیده وان یك باده‌لارام
یکی رادل ز جانان شاد و خرم　　کشیده خط بطلان بر سر غم
یکی را دل خراب از عشق‌باری　　یکی پا بند زلف گلعذاری
حسین و مرتضی حاجی و صادق　　چه مهر و ذره با هم گشته‌لاحق
در آن‌محفل که‌رشك طوربودی　　بهین تفسیر آیه نور بودی
صفات الله مشکواة جلی شد　　سرا پا مظهر ناد علی شد
بلوح سینه مانند الف بود　　صفات و ذات شه را متصف بود
کتاب الله را تسطیر دیدم　　صفات الله را تفسیر دیدم
جمال الله را مرآت دیدم　　صفات الله عین ذات دیدم
بذاتش خواستم برهان قاطع　　صفات از نور دانش گشت لامع
شدم غواص دریای صفاتش　　که یابم گوهر دریای ذاتش
شدم تا اسم اعظم را بدانم　　رموز سر آدم را بدانم
شدم تا جان نثار شاه سازم　　که از خود شاه را آگاه سازم
اگر چه شاه آگاه است از ما　　شعاع مهر آنماه است از ما
ولی گفتم که شه را باز جویم　　تو را تفصیل این اجمال گویم
شه من کیست پیر کامل من　　یم من قلزم من ساحل من
ره من مقصد من قاصد من　　شه من مشهد من شاهد من
در من گنج من گنجینه من　　الف قد شاه تخت سینه من
حریم کعبه من زمزم من　　خلیل من مسیح و مریم من

بهشت و کوثر من طوبی من　　بمصر دل عزیز خوبی من
جمال شاه د وجدانی من　　فروزان کوکب ربانی من
گل من سنبل من سوسن من　　زتاب زلف پرچین جوشن من
بمعنی صورت ذکر خضیم　　بصورت معنی ذات صفیم
علی حی و شاه لایموتم　　که از یاقوت لب فرموده قوتم
مفاتیح فتوح باب قلبم　　بکنز دل در نایاب قلبم
طلسم گنج اسما را مسما　　به تحقیق مسما خیرالاسماء
بعرش دل جمال ذات مطلق　　ولی حی شه لاریب مطلق
عباد‌الله صالح را معانی　　بیانش کاشف سر نهانی
همه عالم شده حیران ذاتش　　شه حیران لقب دل محوماتش
ز پشت صد هزاران پرده نور　　تجلی کرده همچه نخله طور
کلیم‌الله جان شد مات وحیران　　همی سبحان تبت گشت گویان
الا ای آفتاب کشور دل　　توئی هر بسته را حلال‌مشکل
نما حل عقد های تو بتویم　　بسوی خویشتن بنمای رویم
زنورت دیده ام را منجلی کن　　مزین منزل ناد علی کن
ولی‌الله اعظم ذات باقی　　که خواهی دیدنش عند‌التلاقی
کنون گر نیستیت باور کلامم　　نسنجی در نظم با نظامم
برو بنشین بکنج دل زمانی　　که یابی صورت گنج معانی
که تا بینی هر آن‌دری که‌سفتم　　نه از خود از زبان یار گفتم
من آنطوطی هند ذوالجلالم　　پس آینه گویندی مقالم
کجا از من بود نام و نشانی　　اگر دانی معانی را بیانی

اگر بینی به چشم مشتریم بیابی نقد الله الشتریم
درنظمم به گوش دل چودر کن برو تحقیقی از الحق مر کن
تو گوئی من غلام مرتضایم که‌ین عبد عبید مصطفایم
چرا پس حرف آنان رانخوانی دگر خوانی چرا معنا ندانی
که فرموند باشد مرقد ما دل اهل محبت سرحد ما
اگر برخواندی و انکار کردی تعرض نی‌بمن بر یار کردی
که‌گوید اززبانم نکته یارم علی حی شاه تاجدارم
که حیران باشد اوراکان‌وماکان اگرچه خود ملقب شد بحیران
الا ای دست غیب‌الغیب‌مطلق الا ای ذات باقی حق برحق
هویدا قدرت بالذات فرما تجلی در دل مشکواة فرما
جوادی جود لطفی برعدم کن وجودم بخش‌وچون قدت‌علم کن
که تا بخشم صفائی برصفاتم فروزان سازمش چون نور ذاتم
شود چون مرتضی مرآت مجلا کند ناد علی در وی تجلا
توهم ای مرتضی نور دو دیده که‌حق از لطف محضت‌آفریده
بود این گنجنامه بر طلسمت که پنهان آن‌طلسم‌آمدبجسمت
چه‌گشتم مست در چشم مستت بدادم لوح محفوظی بدستت
بخوان تا راه یابی بر طلسمات به بینی ز آن سپس گنجینه ذات
چه من بگذشتم از این دار فانی نشین بر مسند من جاودانی
صفات ومرتضی ذاتی است واحد بود نور دل مشکواة شاهد
بظاهر راه ظاهر را به پوئید بباطن در معنا را بجوئید
شریعت را ره مردانه پوئید سریقت را در یک دانه جوئید

اگرچه ظاهر این درازدوکانست ببباطـن یك نبرد نیـك دانست
چه مشکواة ازمیانه ره سپرشد چه عنقا سوی قاف داد گـر شد
نمائیـد از تلطف زنده نامش که هستید از وفا جان گرامش
ز دیده داده آب گلستانتـان پرورده است چون‌سرورواننتان
محمد با حسین است ایعزیزان شمارا نورعین است ایعـزیزان
شما را از طریق لطف یـاری زمشکواة است اوخود یادگاری
بداریدش گـرامی از تلطف که یابد از شما روحم تعطف
دو شنبه روز عشر اول جمـادی هـزار و سیصد و سی باو دادی
نوشتم نامـه کنز معانی که مرآت و صفا از مهربانی
ز بعد مردن مشکواة محزون بیابند از بیانش در مکنـون
الهی حرمت نیـکان و پاکان نظر کن برصفا و مرتضاجان
بنوشان جامی از آب بقاشان کشان تا بر سر کوی لقاشان
نماشان در طریق عشق خارج که ره یابند بر اعلا مدارج

در بیان حال خود فرموده است

گوش کن ایمردمك دیدگان قصـه از حـالت شوریدگان
زمزمه اهل فنا گـوش کـن ساغری از خـم و فانوش کـن
تا که شوی سلسله جنبان عشق رو بنهـی سوی بیـابان عشق
بـود قـلـندر روش آزادهٔ بستـه زنجـیـر پری زاده
گـم شده عشق بتی در رهی باخته دل در سر کـوی مهی
وه چه بتی صورت جان جسم او معنـی دل دائـره اسـم او

سوخته تاب رخش آفتاب / مظهر مصدوقه حسن المآب
بسکه رخش گرم تجلا بدی / خاك قدومش همه‌لیلی بدی
لعل لبش در فن جان پروری / بود مسیح فلك دلبری
گمشده در چاه زنخدان او / بلکه نه یوسف بخدا جان او
تشنه اب لعل لبش خضر دل / طره او با رگ جان متصل
موسی‌جان از شجر قد او / دیده خدا را ز ورق خد او
الغرض آن عاشق دلباخته / مدتی از هجر غمش ساخته
بسکه بدل داشت نهان‌مهر او / شد سرو پا آینه چهر او
اوئی او رفت و سراپا شد او / نی غلط‌است‌اینکه جزآن‌یار کو
گفت دلارام بدل داده اش / عاشق چابك فن آزاده اش
سجده طلب میکند ابروی من / زانکه بود معتکف کوی من
لیك هرآنکس بودش آرزو / بایدش‌از خون سرآب وضو
چونکه بمجذوب ندای تعال / آمد ازآن شاهد قدسی خصال
عاشق جان باز بصد وجد و حال / چونکه ز معشوق شنیدآن‌تعال
درعوض سرسر و دل درکفش / تا فکند در قدم اشرفش
دامن همت بمیان زد چنان / غلغله افتاد بکروبیان
آمدی ازغیب ذبیحش بسیر / گفت که عاشق شب‌وروزت بخیر
گفت خلیلش بنوای جلی / کی زتوچشم دل من منجلی
گفت مسیح ازحجبات سماك / کای شه سرباخته روحی فداك
مختصر آن عارف کامل نفس / خواست که پرواز کندزین‌نفس
زد بدل خود فرق سر / فاش کنم سر نبرد اندر حجر

مغز سرش شد به‌سگ کوی‌یار بهرخورش‌ازدل وازجان نثار
گشت رخ اصفریش احمری زهره جان داد کف مشتری
گنبد مالك بحق داد کر گشت منی یافت ذبیح دگر
لاله ستان شد زمی‌ازخون‌او شد به تفرج شه بیچون او
دید فدائی زوفا غرق خون گشته زخونش همه‌یاقوت گون
رفته به اقلیم وفا سوی سیر شسته ز لوح دل خودنقش غیر
همچو چراغی دم صبح وصال محض فنا آمده از وجودحال
برلب‌آن ماهی بریان شده هشت‌لب اندرلب قربان شده
چون اثرچشمه عین‌الحیواة داد حیات ابدش از مماة
بار دگردید گشود آن ذبیح دید سرش دامن ذات مسیح
وه چه مسیح عالم‌ازاویکنفس تابش مهراز رخ اویك‌قبس
خاك رهش آب حیات مسیح از صفتش جوهر ذات مسیح
صد خضر از لعل لبش‌حی‌شده در قدمش فانی و لاشی شده
صد چه‌کلیمش ز صدای ندا منصعق افتاده به یك لن تری
صد چه مسیح ازلبش‌احیا شده شهره به اعجاز مسیحا شده
صد چه ذبیح آمده قربانیش در هوس طلعت هیجا نیش
احمد عشق از ره چابك فنی یافته معراج علی الغنی
عاشق جان باخته مستطاب گفت به آن شاهد قدسی نقاب
ایکه کشدچشم ولبت‌جان‌دهد هر که سرت درسر پیمان دهد
خواهش جان باخته‌ات این بود زآنکه مراد دل غمگین بود
منکشف اری حجبات جلال پرده فکنده بنمائی جلال

تاجلوات رخ تابنده ات جلوه نماید به دل بنده ات
پرده فکند از دل مستنج لی کرد عیان طلعت ناد علی
معنی ذات ملك مقتدر صورت جان از رخ اومنتشر
مظهر کینونت ذات جلی مظهر حق حضرت حیرانعلی
کرده لباس صفت اندر تنش ساخت عیان طلعت مستحسنش
تابش مصباح بمشکواة شد بار دگر منصعق و مات شد
چون بکنار آمد ازآن بحر نور دید جهان گشته چه وادی طور
جلوه عیان جلوه کن اندر حجاب رفته گل ومانده نشانش گلاب
گل شده درگلشن غیب الغیوب نی زمن از زمره نغمی القلوب
گرچه کنون پرده بر انداخته شور مخالف نکر انداخته
نعل بوارون زند آن ترك من زانکه بود این روش ترك من
بهر صفا سفته ام از مژه در گنج دلش تا شود ازدر پر
هر که بخواند شود آگه زدل زانکه زدل سرزده این گل نه گل
اینهمه سری که عیان ساختم معنی یك جلوه بیان ساختم
قطره ای ازبحر محیط است این پرتوی از ذات بسیط است این
گوهری از قلزم صالح بود لوحه جان است که لایح بود
حضرت حیران که ولی الله است آیت کبری و بعالم شه است
نیم نگه جانب درویش داشت وآن نگهش لطف زحد بیش داشت
این همه آثار نگاه ویست شعشعه طلعت ماه ویست
آنچه شنیدی به جلال جلیل هست یکی موج زدریای نیل
ورنه ز اسرار وی ار دم زنم عالم امکان همه بر هم زنم

پرده گر از روی عیان افکنم | طرح معانی ز بیان افکنم
لیک اگر خانه دل کس بود | زین در منظوم یکی بس بود
ختم بیانرا بنوای جلی | آورم اندر سر ناد علی
زانکه رخش آینه ذات شد | مظهر کینونت مشکوة شد
صیقل آینه روحم شد او | پیش روجیش فتوحم شد او
چا مشنی ماند ذوق شد | عشق ویم گردن دل طوق شد
قنطره بحر حق یقیم شد | کاشف اسرار طریقم شد

شمه‌ای گویداز ریاضت خویش

ای‌تو آن خورشید بی سایه مرا
اولین جوهر گرانمایه مرا
شب به‌کوی یار مسکن داشتم
قافدل در زیر دامن داشتم
بچه سیمرغ الله الصمد
بیضه ای بنهاد بر شکل احد
بود آن بیضه فلاطون مشربی
چون فلاطون شد بخم اند شبی
صد هزاران سال افزونتر بدی
نام آن چل روز یا کمترشدی
وه چه گویم تا چه سان آمدبرون
دم زد از کل الیها راجعون

حالیا ای حسن روز افزون من
وی تو هم لیلی وهم مجنون من

لیلیت در کلیسائی لیـل شـد
بین قم‌اللیل عالمت درکیل‌شد

بر نشان آنکه سری داشتم
رنجی اندر حال بری داشتم

غوص کردم در محیط خویشتن
دری افکندم برون از بحـرتن

سینه راکردم بدرخویش درج
زهره‌را جا دادم اندرذات برج

هستم الغفران بر او بگماشتم
قـامتش را بس قیام انگاشتم

ای قیامت قامت این قامت ببین
در قیامت سرو انقامت ببین

یاد آمد آنکه اندر مکیه ام
تکیه‌گه بنمودی اندر تکیه‌ام

گوشواری کردی اندرگوش من
رفت بر یغما روان وهوش من

کان شیاطینان آتش خوی من
مظهر ناز جـلال هوی من

جمله همچون دود پیچان آمدند
در جسارت با سلیمان آمدند
ناگهان توفیق باطن یار شد
خفته صد ساله ام بیدار شد
سد راه آن شیاطین آمدم
خاك پای خسرو دین آمدم
چون دمیداز شرق‌دل خورشید من
دیده شد پا تا به‌سر جمشید من
خاتمی بربودم از انگشت تو
شد قوی چون بازوی خودپشت‌تو
خاتمت را بر زدم بر لوح دل
عجل‌الله و فرج شد معتمد دل
یعنی اند ذاتم آمط جلوه کر
آنچنان کاز آسمان جان قمر
از جنابت دیدم ای رب‌الفرج
عجل‌الله و فرج را فی‌اللجج
که به ناد علی بد مسکنم
سیر ک و درسر هو هو هو زنم
آنچنان که دیدمت دیدار کن
خفتگان خواب را بیدار کن

ده بیارستان بشارت کاز حرم
آمد آن حیدروش خلاق دم
وحیه کلبیت این قاصد بدبین
ازریاض وحی حق صدگل‌بچین
فدائی الله مالك الملك وجود
خسرو غیب و سرافراز مشهود
جائك البرهان معنی فامتقم
عروةالوثقی صورت فافتهم
مهدی موعود غفران جلی
حضرت مصباح مشکواة علی
قد اتاك من قباب ذاته
یا دلیل الذاته فی ذاته
چون بفرمودی خود ازروزنخست
در دعاهای صباح ای‌ذات چست
آن توئی و این توئی و اوتوئی
ها توئی وحی توئی وهوتوئی
رستما اندر دماوند وجود
کیقبادی هست شاهنشه نمود
جای او تخت فریدونی بود
آنهم اندر دون ومادونی بود

ای تو آن اسکندر نا خورده آب
یعنی اندر جسم آبی روح ناب

زود آ عین الحیاتت را ببین
صورت و معنای ذاتت را ببین

با لقای شعشعانی آمده
خود بیان هر معانی آمده

دور باش لن ترانی غمزه‌اش
خنجر خونریز مژگان همزه‌اش

ده بشارت بر وزار فاطمه
کامد آن خورشید برج خاتمه

دست افشانند و پا کوبان شوند
چون مسیحا آسمان جان روند

تا جمال آفتاب ذات خود
جلوه گر بینند از مشکواة خود

هین فرستادم کنون جبرئیل را
هم لدنی علم و هم تنزیل را

آیت الله جمیلت را ببین
ای جمیلم جبرئیلت را ببین

خود تو دانی کار منیت رسته‌ام
تا بذات پاك شه پیوسته‌ام

من نیم حیرانعلی شه گوید این
از گلستان حقیقت روید این
از لبم خود میسرائی راز را
وز نیم بیرون کنی آواز را
گر حسودی عیب جویان آیدم
گو بیا خود جز تو کی میشایدم
هر کسی کاو میکند تکفیر من
داند او با ذوالفقار پیر من
کی دگر یك موی ازمن باقی است
کی بمیخانه کسی جز ساقی است
آن منی کاو را بسنك ابتلا
آن چنان سر کوفت کاو گردید لا
سر گرفت آنگاه سردارش نمود
واقف دل آگه از کارش نمود
حالیانی راز تالی میکند
مرغ جان دستان سرائی میکند
وه چه مرغ صاحب الحانست او
هدهد بزم سلیمانست او
واقف از سر سلیمان آمده
او سبای راز پنهان آمده

دیده در پـرده رخ بلقیس را

طی نموده دفتر ادریس را

رفته در قاف حقیقت بارها

دیده از سیمرغ دل اسرار ها

آمده تاج کرامت بر سرش

چار دفتر بسته بر بال و پرش

گر بصورت هدهد و مرغ است او

خود بمعنی عین سیمرغ است او

منکرش سیمرغ را مُنکر بود

ز آنکه منکر مرتد و مدبر بود

آشنا هرکس بسیمرغ آمده

واقف الحان این مرغ آمده

داند این آواز کاز قاف آمده

رفته درد آلوده و صاف آمده

خوش مناسب گفت آن پیر طریق

مولوی توحید را بحر عمیق

دیده‌ای خواهم که باشد شه شناس

تا شناسد شاه را در هر لباس

وارداتی است کآمده در پیش

شنیدم سالك همت بلندی ز گیسوی بتان زنار بندی

بلند آوازه مرغی آتشین پر نموده کسب حالت زو سمندر
پریشان حالتی شوریده حالی بقاف قرب عشق عنقا خصالی
بمعنی لیلی مجنون نمائی قناعت پیشه مانند همائی
قمار عشق حق را پاک بازی رموز عشق را اکشاف رازی
طریق عشق را منزل بمنزل بهر دوری فرود آورد محمل
هزاران بار چون شمع فروزان شده در محفل جانانه سوزان
بهر باری ز مقراض محبت فکنده سر بمیدان مودت
مکرر گشته کوی صولجانی شده غلطان بپای دلستانی
بسی گلگون زخون خویش گشته تر از آنچه گویم بیش گشته
شده بس با کلاف جان خریدار عزیز مصر معنی را ببازار
بسا اندر منای عشق دلبر چو اسمعیل بنهاده بکف سر
بسا آتش زدود آه تفته درو همچون خلیل از شوق رفته
بسا از آب دیده دنده طوفان گهی با نوح گه با پور عمران
مکرر با مسیحای فلک سیر شده تا چرخ چارم از در دیر
هزاران بار در معراج احمد نموده همرهی تا عین مقصد
مکرر کربلای عشق دیده مکرر شمر وقتش سر بریده
بسی از خون وضو تجدید کرده رخ اندر قبله توحید کرده
زعشق هو بمیدان محبت بسی گردیده قربان محبت
پی تعلیم عشاق زمانه نموده خالی از اغیار خانه
ز بس میخورده از میخانه دوست شده لبریز چون پیمانه دوست
پس از جهد بلیغ و جد کافی شده چون باده توحید صافی

نموده طی قمیص کل اسماء　　رسیده تا بسر حد مسماء
گذشته از مقامات صفاتی　　رسیده تا بمنزلگاه ذاتی
شده از پای تاسر ذات عالی　　صدف مملو نموده از لآلی
چو از لؤلؤی ذاتش شد صدف تنك　　پی تخلیص دل بنموده آهنك
بایثار قدوم شاهد جان　　فکنده نقد هستی را بمیدان
زده صراف بهر امتحانش　　ز رهستی ابر سنك گرانش
صدف بشکسته باسنك محبت　　چو شد قربان سلطان محبت
منای عشق رشك طور جانشد　　ز هر ذره الهئی عیان شد
شه دل با سپاه جلوه آمد　　بلیل تیره ماه جلوه آمد
احاطت کرد نورذات بیچون　　بسر تا پای آن لیلای مجنون
قلمرا سر شکست اینجا بتحریر　　زبان لال آمد از ابلاغ تقریر
همی دانم که جسم و جان یکی شد　　تن و جان جان دهم جانان یکی شد
بقید مطلق و مطلق مقید　　بنای حسن و عشق آمد مشید
عیانشد در ضمیر عبد صالح　　جمال ذات ولوحش گشت لایح
ظهورات عجائب ظاهر آمد　　تجلای نهانی باهر آمد
رخ ناد علی گردید پیدا　　عجاب سر مخفی شد هویدا
بمقتل آمد آن ذات مسیحا　　که تا قربانی خودسازد احیا
ندانم صدهزاران سال بودی　　و یا یك طرفة العینش ورودی
همیدانم که از فرط تجلی　　جهان گردید رشك طور سینا
تمام سبز پوشان الهی　　همه روحانی از مه تا بماهی
زدندی حلقه توحید با هم　　زخاك تیره تا عرش معظم

چنانشد گلشن توحید خرم که نور واحدی شد کل‌عالم
شهید عشق را جان درتن آمد ببالینش چو نور ذوالمن آمد
تجلای جمال ذات صالح بمشکواة مبین گردید لایح

هست تفصیل خواب نادعلی

ای‌عظیم الجلال و عین جمال جلوه گاه علی شه متعال
بشنو از این زبان شیرینت تاچه دیده‌است ازجهان بینت
ثلث اول که‌بر گذشت ازشب داشتی در دهان خویش رطب
آنهم اندر میان آینه بود گوئیا شکل من معاینه بود
چند دانه رطب برنك سیاه لیك در باطنت چو مهر گیاه
نوش‌جان کردی‌وشدی‌درخواب ناگهان ای تو ذات باده ناب
صورتت در نظر عیان آمد ماهی اندر لباس جان آمد
کام دل آنچه خواستی با وی ساختی حاصل ای خور بی‌فی
بار دیگر شد بخواب علی سر زد از برجت آفتاب علی
ثلث آخر که‌صبح وصل آمد در نظر باطنت ز اصل آمد
سر نهادی کنار بحر محیط تا بنوشی ز آب جان بسیط
باز نور سیاه عالم را کرد تاریك خاتم جم را
از کفت در ربود مردانه شیری اما بشکل بیگانه
چون تجلی‌بخویش فرمودی نوش را شیرینش فرمودی
بار دیگر علی ذوالاکرام سر برآورد و کرد برتوسلام
تو باو لطف بیکران کردی آن سلامش‌ظهور جان کردی

تا چنانشد که صبح روشن شد آبجانت دعای جوشن شد

مناجات موسی بود با خدا

شنیدستم که موسی در مناجات
شبی از لطف حق میخواست حاجات

که ای پروردگار انس و جانی
دوا بخشنده درد نهانی

توئی بر تخت دنیا شاه لاریب
توئی ستار عیب و عالم الغیب

توئی کاندر قباب ذات بیچون
بدی و بوده ای ستورو مکنون

چنانکه با لسان کبریائی
خبر دادی که بیچون و چرائی

نه چشم عقل تا ندید رویت
نه پای مدرکه آید بسویت

شده مجنون صرف عقل مجرد
پی ادراک ذات پاک سرمد

تمام انبیا مبهوت و ماتند
چو قطره خانی اندر بحر ذاتند

تو فرمودی بری از جان وجسمم
منزه از مقام رسم و اسمم

نه لاشئیم نه شیئی نـه نتیس
برون از جمله در عین تقدس
نه سر دارم نه‌پا نه چشم و گوشی
نه دست و نه زبان نه برنه دوستی
هر آن‌چیزی که خواهی نیستم آن
نه جوهر نه‌عرض نه جسم نه جان
برون از هر قیاس و هر خیالم
مبـرا ز اعتبار هر کمـالم
هر آن چیزی که خوانی‌غیر از آنم
نه در بیرونم و نی در میانم
دگر فرموده‌ای ایشاه مطلق
منم در هر مقامی حق بر حق
همه من گویم اندر وقت گفتن
همه من اشنوم وقـت شنفتن
نه‌بدهد هیچ غیر از دست جودم
نه در عالم نمودی خبر نمودم
بهر مقصد بپای خویش پویم
حقایق با لسان خویش گویم
نگیرد غیر دستم هیچ دستی
نه جز من هیچ در بالا و پستی

نه سمعی حس نماید غیر سمعم
نه روشن هیچ محفل جز بشمعم
نه تقصیر زبانی جز زبانم
نماید ز آنکه مطلق ترجمانم
نه صوتی در میان غیر از صدانم
نه پائی ره نورد و غیر پایم
منم اندر دو عالم حی مطلق
دگر فانی محض از پیل تا بق
کنون یا واهب کل عطا یا
ز لطف خود نما حل معما
چو موسی لختی اندر حضرت پاك
نهاد از عجز روی خویش بر خاك
یم الطاف یزدان موج زن شد
بموسی فتحباب از ذوالمنن شد
خطاب از مصدر اجلال آمد
چو موسی را گه اقبال آمد
که ایموسی زمانی گوش میباش
ز پا تا سر مجسم هوش میباش
که تا بر سوی خویشت ره نمایم
ز سر خود ترا آگه نمایم

بنا بر افتضای ذات بیچون
منزه باشم از هرچند و هر چون
ولی اندر صفات ذات والا
همه من باشم اندر پست و بالا
چو بودم در حریم قدس اکمل
جمالم از حد افزون بود اجمل
تقاضا کرد حسن دلربایم
که بازم نرد عشقی بالقایم
جمال خویشتن بی پرده بینم
گل جلوه ز حسن خویش چینم
شدم هم باده نوش و باده هم جام
ز استغنای ذات خود برم کام
برون آیم ز خلوتخانه غیب
نمایم جلوه‌ای از حسن لاریب
یکی آئینه سازم از جمالم
در او بینم جمال بی مثالم
تجلی کردم از عشق مقدس
نهادم نام او را حسن اقدس
در او دیدم جمال ذات خود را
عیان زو ساختم آیات خود را

در گنج نهان را باز کردم
دمادم جلوه ها آغـاز کردم
قدم زد حسنم اندر ساحت کون
بهر آنی تجلی کرد یك لون
بهر لوئیکه حسنم جلوه گر شد
به تیغ ناز او عشقم سپر شد
ز هر آئینه حسنم گشت ظاهر
در آنجا عشق پاکم بود ناظر
ز گل تا گشتیم اندر سیر گلزار
ز بلبل عشق مطلق شد خریدار
چو غیر از حسن و عشقم در میانه
نبود و نیست ای مرد یگانه
از این رو هر کجا با جمله هستم
محیط جمله در بـالا و پستم
بهر گوشی ز سوی خود خروشم
بهر عارف قوای چشم و گوشم
ز هر لب قوت جان عـارفانم
ز هر دندان برندان قوت جانم
ز هر چشمی ببینم روی خود را
چو ترسایان به بندم موی خود را

شوم گه خوشه چین خرمن خود
بدست خود بگیرم دامن خود
شوم گه با کمال بی نیازی
گدای کوی خود در عشقبازی
ز استغنا بعین کبریائی
بپوشم گه روای بینوائی
غنی بودم غنی هستم کماکان
شوم گه که فقیر موپریشان
چو در شرطی نیم مشروط مطلق
زنم زین در تعین جمله بیدق
ولی ایموسی اینم کثرت آمد
ز کثرت چون مقام وحدت آمد
زنم چون دورباش از وحدت عین
شود مات احمد اندر قاب قوسین
هزاران چون تو موسی لال گردد
چو در وحدت مرا اقبال گردد
فنای محض گردد کان و ماکان
سمند وحدت آرم چون بجولان
بسوزد عالم از فرو شکوهم
چنانکه دیدی ایموسی بکو هم

ولی بس مهربان و دلنوازم
انیس خستگان در وقت رازم
شفیق بیکسان یار فقیران
بهر جا هستم از تو خیر احسان
ز حیرانی بحیران رو نمایم
ز ابر دل چو مه ابرو نمایم
غرض عالم چو مشکواة یقین‌دان
در او ذاتم چو مصباح مبین‌دان

ناقه‌الله رابهین تفسیر بین

ساقی شیرین‌لب مشکینه مو
بازتر کرد از می عشقم گلو
لعل شیرین را نهاد اندر لبم
برنشاند آن آتش تاب و تبم
نوعروس معنوی‌را غازه کرد
با بدل را افتتاح تازه کرد
چشم مستش عمزه درکار برد
خفته دلراسوی‌خود بیداربرد
شاهد نوشین لب ربانیم
وآن فروزان کوکب‌سبحانیم
اوکله از سرفکند ومن سرم
در نثار اندر قدوم دلبرم
چونکه‌دیدم‌پای‌تاسرغرق‌خود
کردتابانم چومهرازشرق خود
دیدکاز عشق لبانش در تبم
دفع تب را داد عناب لبم
دیدچون پاتاسرم پابست‌خود
کردمستم‌همچوچشم‌مست‌خود
در لبم بنهاد چون لعل ملیح
شد لبانم ناسخ لعل مسیح
کردطبعم‌دیدچون‌مجنون‌خود
دلرباچون‌قامت موزون خود

نکته باریکست چون طبع نگار زانکه سازد سر معنی آشکار

پای تا سر گوش باش ای یار من نکته گویا راست در گفتار من

چون شوی حاضر پی گفتار هو یابی از دلدار اسرار مگو

عارف کامل امیـــر عاشقان مولوی زیبنده پیر عاشقان

در کتاب مستطاب مثنوی سفته بس در ثمین معنوی

خوانده جسم اولیا را ناقهٔ گوش کن تا چند اندر فاقهٔ

بلکه بر سر حقیقت پی بری جانب نائی اگر زین نی بری

شاهد ذات آنجمال بیمثال عشق باخود داشت در حد کمال

حسن خود چون بودیش منظور خود درسر منظور بودش شور خود

میل آن بودش که بیند روی خود ساخت مرآتی بحسن و خوی خود

تا در آن مرآت بیند وجه ذات ساخت معجونی ز مجموع صفات

از تراب تیره آن حسن المآب هیکلی آراست شکل بوتراب

باجمال خود نمودش روبرو دید خود را بی کم و بیش اندر او

بیشتر شد مهر آن مهر آفرین برهمان نقشی که زد از ماء و طین

جلوه دیگر ز روی التفات آنچنان فرمود کاو شد وجه ذات

از نفخت فیه من روحی بخوان تا بدانی از کجا دارم بیان

چونکه وجه الله مطلق ساختش شعشعات جلوه حق ساختش

روح قدسی را شه ذوالاقتدار کرد اندر قالب آدم سوار

ناقة الله زین سبب خواندش اله کاین جسد شد مرکب جولانشاه

نکته مرموز دیگر گوش کن جامی از تحقیق دیگر نوش کن

آنچنان جامی که سرشارت کند آگه از اسرار دلدارت کند
آنچنان جامی که تا اکنون کسی در کما کیفش نکرده غورسی
هیچیك از نکته سنجان دقیق ره نبرده سوی این بحر عمیق
لطف پیرم واقف این راز کرد بررخ دل باب این سر باز کرد
شاهد اثبات ناقه گویمت گر نه اهل مردمیت جویمت
شاه مردان را نگر ای هوشیار خوانده اند آن حیدر دلدل سوار
اسب حیدر بود ایجان استری گویمت گر ز آنکه زار باب سری
گفت خواهی جواب ای باوقار پس چرا شد حیدر دلدل سوار
گویمت گر زانکه از من بشنوی ز آنکه دارد این بیانا تم نوی
چونکه سلطان حقیقت نور جان بودش اندر عرشه رحمان مکان
ظاهراً گر راکب دلدل بداو باطناً در تختگاه دل بد او
دل چو مرکب بود راکب شهریار زین سبب شد حیدر دلدل سوار
کسر و ذمی شد جواب این سخن ور نه در دل بد نشست بو الحسن
دل دل است این نکته دلدل خوانده اند توسن مقصود را چپ رانده اند
خلق خوانند ار شه دلدل سوار تو مدان شه را بغیر از دل سوار
گر تو گوئی عارفان را هم بدل هست راهی ای فقیر معتدل
پس چرا دلدل سواران نیستند گوش کن تا گویم آنان کیستند
آنزمان کاز لطف هو صاحبدلی یافت اندر ساحت دل منزلی
پای تا سر مظهر حیدر بود ز آنکه فتاح در خیبر بود
افتتاح باب دل گر مخبری هست مشکل تر ز باب خیبری

هر که کندآنباب‌راحیدردم‌است جوهرمحض‌است‌وابن‌آدم‌است
لیك‌چون‌حیدر نباشد جاودان عارفان را تختگاه دل مکان
گاهگاه‌هستند و حیدرمستقر باشدش درتخت گاه دل‌مقرر
سال‌وماه‌وروزوشب‌ساعات‌دان از علی خالی نباشد آن‌مکان
زآن‌سبب مطلق‌شه دلدل‌سوار خوانده‌شدآن‌خسرو گردون‌وقار
یا علی مستعان مستعین سالکان عشق را نعم المعین
چشم لطفی برمن‌درویش کن بذل‌جودم بیشتر ازبیش کن
جزتوواقف‌نیست‌ازمشکواة کس نیم‌لطفی ازتو برمشکواة‌بس
با که گویم حالت بنهفته‌ام کیست داند در های سفته‌ام
جز توای مصباح شام تیره‌ام باز برهان از ددان خیره‌ام
گرچه یامولی بسی‌شرمنده‌ام نی‌که آخر برولایت زنده‌ام
گرخطائی‌رفت‌ذوالغفران‌توئی مرمت این خانه ویران توئی
انفعال خویشتن بس باشدم لیك‌شادم‌چون‌توئی‌کس‌باشدم
انت ذوالغفران انی‌ذالذنوب ارحم ای سلطان ستارالغیوب
انت نورالنور بل خلاق نور ظاهراً من کل مرآت‌الظهور
اننی عبدو فقیرو مسترق انت سلطان القدم رب‌الفلق
انظروفی جانب مشکوتکم انه مستهلك فی ذاتکم

سیرو کشف سالکان اندر طریق

طالب مولا زمانی گوش کن باده حب علی را نوش کن

تابری بی جانب کز خفا — راه یابی در حریم مصطفی
بر تن خود کن قبول رنج را — شو خراب آنگاه بنگر گنج را
ایکه در سرشور مولی داشتی — باخیال خود تولـی داشتی
در ضمیرت حب حیدر داشتی — در دل از نور قلندر داشتی
میزدی دم از ولای مرتضی — داشتی شوق لقای مصطفی
بودی از انباء پاك فاطمه — سرخوش ومسرور روز خاتمه
باعلی اکبر یوسف جمـال — داشتی عشقی بسرحد کمال
قاسم و عباس وعبدالله را — میپرستیدی چه بنده شاه را
دمبدم میگفتی ایصاحب زمان — کن جمال اجمل خود را عیان
تا کنم ایثارت ایجان جهان — آنچه دانم آشکارا و نهـان
حالیا چون شد که یکجا مرده — منجمد چون یخ بخویش افسرده
چشم داری همچه کوران میروی — فیلی و مانند موران میروی
شیری و خودرا چه روبه کرده‌ای — ازطراط عشق بیره کرده‌ای
گوش دل بگشا که آگاهت کنم — ازضلالت جانب راحت کنم
آدمی خو باش تا همچون پدر — بر نهیندت تاج کرمنا بسر
نعره انا ظلمنا ساز کن — ازپدر تحقیق کشف راز کن
تا نگردی همچو آندیو لعین — کدانا من خیر گفت آدم زطین
نارا لطف آمد از خاك سیاه — اجتهادی کرد آن گم کرده را
لاجرم زین اجتهاد رد و بد — ازدر حق گشت مردود ابد
از پی آگاهیت گفتم بدان — تا نگوئی بهترم من از فلان
من نگویم من ز تو بهتر بوم — لیك من آگه زخیرو شر بوم

پادشاه فقر سلطان عرب　صالح الدین خسرو حیران لقب
آدم معناولـی ذوالـمنن　مظهر سر حسین وجه حسن
جلوه گاه رحمت اللعالمین　سالکان عشق را نعم المعین
لطفها فرمود بر فانی خویش　قرب عطا کردی بقربانی خویش
آنچه واجب شد بسلاك طریق　اسم اعظم لوح محفوظ دقیق
جمله را از جان عطافرموده ایم　مهر خود را حرز جان فرموده ایم
داد اذان آنکه جهاد نفس را　تا ز غم آتش نهاد نفس را
درقتال نفس بده فرجام دون　کردم او را حمله اول نو بـون
آنهم از لطف خفی شاه بـود　ز آنکه شاهم در نهان همراه بود
کندم آندرب گران سنگیش　دادم از رنك درون بیرنگیش
آن یهودی مشرب پر کینه را　صیقلی دادم چنان آئینـه را
چونکه شد مرآت پاك و صیقلی　تافت انـدروی رخ نادعلی
صاحب عون نوائب دیده شد　مظهر سر عجائب دیـده شد
مشرق دل مشرق الانوا رشد　جلوه یار از در و دیـوار شد
شاهد غیب از حجابات خفی　جلوه گر گردید بر شکل صفی
یعنی آن آدم که پیر راه بود　صالح الدین وصفی الله بود
اسم اعظم را حضورت منجلی　در ظهور آورد چون نادعلی
هین مخوان نادعلی را سست سست　غوص کن در بحر اینمعنی درست
ازچه احمد در نوائب خواند این　مظهر سر عجائب خواند این
ترسمت دور افتی از سر بیان　خوانی آن نادعلیجان را توخان
نی نی اینجا دور شو از اشتباه　کاندر اینجا نیست کس جز ذات شاه

دل که خالی ماند از وسواس وریو | کی دگر ماند دخول راه دیو
تن که شد تابیده از نار جلال | کی دگر ماند بجز نور جمال
الغرض مقصود را دریاب زود | این بیانات از پی بیشبهه بود
من نیم دیگر من ایجان اخی | سوخت عشقم پرده های برزخی
هرچه در من هست سلطان من است | جلوه گاه شاه مردان من است
خانه دل چونکه خالی شد مرا | بردمید آن نور اجلالی مرا
دیدم از تخت ثری تا عرش حق | مو بمو ارکان عالــم را ورق
یك وجود منبسط بود این همه | هرچه ز دیگر منحبط بود آن همه
عکس خورشید وجود است اینهمه | تابش نور شهود است اینهمه
خواندهٔ گر آیت الله. نور | شاید اردانی کما کیف ظهور
نزد آن کاو عارف دانا بود | کی کسی جز آدم معنا بود
آدم معنی ظهور حق بــود | بلکه ذات اقدس مطلق بود
لیك هم آدم مخوان سست ای عمو | هم مدان هر دیو آدم شکل او
آدم آنباشد که آدم آمده | مظهر اسماء حسنی آمده
آدم آنباشد که ربانی شده | باقی اندر حق وخود فانی شده
فی المثل حقی که لاریب آمده | در قباب ذات خود غیب آمده
او ولی حق و عین آدم است | حق بر حق است و اسم اعظم است

مخاطب هست منظور حقیقی

ای سراپا مظهر آیات جان | ویجهان از چهره ات رشك جنان
تو سراپا مظهر ذات آمدی | مرمرا برهان اثبــات آمدی

جلوه گاه‌ذات‌من احمد توئی ازمنیت‌پاکی‌و سرمد توئی
منکه گردیدم‌توراعبدالحسین ای‌تومرعبدالحسین رانورعین
صالح‌الدین آنکه‌در کرمانشهان هست در افسر شاهنشهان
اوبقـاف ذات بدعنقای من لعل شیرینش بود گویای من
پوستین بره ای پوشیده ام شیر از پستان جان نوشیده‌ام
چون‌غظنفر گشتم ازشیر اسد من‌شدم‌خاك‌اوشدم شیر حبـد
خاك‌جسمم چون‌زشیرشیر شد شیرجانم‌بین که‌تاچون سیرشد
حالیاای‌شیر و هم شیرین لبم گردنم چشمم دماغـم غبغبم
وقت آنشد که حجابت پروم جرم قرص آفتابت پـرورم
غنچه کزاشك جان‌پروردمش با گلاب‌دیدگان تر کردمش
مین‌شگفت از گلبن حیرالعلی اننی مصباح مشکواة جلی
شه بشهریار کردم شهریار بر سرم بنهاد تاج افتخـار
تکیه زد اندر دل بی کینه‌ام رخ عیان بنمود از آئینه ام
چون‌شدم‌حیران آن‌حیرالعلی در ولایت خواند حیرانم ولی
چون‌حجاب کثرتمرا سوختی نخل‌طوردل زنور افروختی
دیدم‌اکنون تابصلب بوالبشر اوپدربوده‌استومن ویراپسر
نی‌پسر کاندر طریقت دانیش یامرادی ومریدی خوانیش
آدم اول بداودرهر زمـان قبلهٔمسجودبر کر و بیان
من‌بدم‌ابن دبدم رب جلی روبخوان از الولد سر ابی
باب‌نامی را چو لوح لایحم گوهر بحر محیط صالحم
گرتو انکاری کنی معذور یا زانکه ازسر ولایت دوریـا

گر بسر صالح الدین پی‌بری
جانب نائی مگرزین نی بری

حق آن یکتا در بحر شرف
که‌منم برشاه فرزند خلف

گر نداری باور ازمن ای اخی
باالیقین در پرده های برزخی

خواه تو منکر شوی خواهی مقر
واقف است آنشاه برهرجهر وسر

ناخلف فرزند باشم گر جز او
دیده باشم در کمون ذات هو

هست آن سر عجائب منجلی
جلوه گر از طلعت نادعلی

گلستانی دارد آن جان جهان
خویشتن دررنك وبوی او نهان

مرمرا در باغبانی سر فراز
ساخته آنشاه در بستان راز

برچراغ خویش مشکوتم نمود
مطلع الانوار بالذاتم نمود

تازهرخوارت نگهبانی کنم
واقفت ازسر سبحانی کنم

تا بدانی نکته مخفی جلی
همچه‌اسم‌خود شوی نادعلی

نکته مطلوب طالب دانیا
معنی سر عجائب دانیا

گفته در تقدیس کرمانشاه عشق

تو وادی سیناستی ای خطه کرمانشهان
یا جنت المأواستی ای خطه کرمانشهان

تو ساحت قدوسئی یا جلوه گاه موسئی
هرسویدو بیضاستی ای خطه کرمانشهان

تو گوهروعالم‌صدف گردیده ثانی نجف
چون‌مدفن‌مولاستی ای خطه کرمانشهان

خاك‌تو اكسير يقين چون خفته در وی نور دين
زين ره عبير آساستی ای خطه كرمانشهان

خاك‌تو با جان خم شده چون مضجع آدم شده
تفسير كرماستی ای خطه كرمانشهان

درمهد جانت مختفی دردانه گنج خفی
تو دايۀ طاهاستی ای خطه كرمانشهان

حلال مشكلها ز تو آئينه دلها ز تو
قوت‌دل داناستی ای خطه كرمانشهان

نقد امانت را امين گنج ولايت را دفين
اسرار ما اوحاستی ای خطه كرمانشهان

آب‌تو منفی مسقر خاك تو كوثر را مقر
مصداق علمناستی ای خطه كرمانشهان

گرد تو كحل ديده ها سكان تو بگزيده ها
بيت الله علياستی ای خطه كرمانشهان

نار تو نور آمد همی حزن تو سور آمد همی
اصلا فرح افزاستی ای خطه كرمانشهان

حق را تو گنج شايگان واندر تو گوهرها نهان
كنز الله معناستی ای خطه كرمانشهان

معصوم عالی در توشد بدلای والی در تو شد
تا يوم دين احياستی ای خطه كرمانشهان

درتومظفر شه‌نهان توجسم پاکواو چه جان
خوش‌عالی الاعلاستی ای خطه کرمانشهان

باب تو چون مفتوح شد درتوعلی روح شد
منظووه فیهاستی ای خطه کرمانشهان

بمرك نور چشم عبدالحمیدم

با عذلم نمود ز محنت خزان حمید
از دل قرار برد و ززانو توان حمید

نخل امید از رخ او سبز شد ولی
پژ مرده گشت از اجل ناگهان حمید

خاموش کرد شمع شبستان خاطرم
خاموش شد چوشمع شب‌افروزجان‌حمید

کنز دلم تهی شد از آن در شاهوار
در خاك تیره از نظر شه نهان حمید

چون لاله داغ حسرت خودهشت بر دلم
تاخنده زدچوگل رخم وشد روان‌حمید

تابید چون سهیل و به تعجیل شد روان
آوخ که سوختم ز فراق استخوان حمید

چون جغد در خرابه غم داد مسکنم
از داغ خویش بلبل باغ جنان حمید

خاموش کرد تابش مشکوة ذوق را
تابست همچو سوسن معنی زبان‌حمید

کجائی ای ضیاء دیدگان عبدالحمید من
کجائی ای گل باغ جنان عبدالحمید من
چرا ای کوکب برج امیدم زود بنهفتی
رخ ازاین پیر زار ناتوان عبدالحمید من
مرا اندر خراب آباددنیا هشته سرگردان
خود اندرشاخ طوبی پرزنان عبدالحمیدمن
کشیدم انتظار مقدمت را سالها ایجان
که چون سروچمن گردی چمان عبدالحمیدمن
بسی مشتاق بودم تا ببینم روی زیبایت
بدل بنهادیم داغ نهان عبدالحمید من
لب خشکیده وچشم ترم را بنگراز هجرت
چوقمری روزوشب کوکوزنان عبدالحمیدمن
چنان اینونهال باغ جان رفتی ز چشمانم
که آمد قامت سروم کمان عبدالحمید من
مرا تنها نه قلب ودیده از روی تو روشن شد
که شادان شدزرویت دوستان عبدالحمیدمن
ولی افسوس چون صبح سعادت خنده زن رفتی
که ازداغت غمین شددوستان عبدالحمیدمن
الاای کوکب دری که مصباحی بمشکواتم
چرا زوداز برم گشتی روان عبدالحمیدمن

مرا بشکسته‌شد پرامید از داغ هجرانت

تودر پروازخوش باقدسیان‌عبدالحمید من

بدی یکدانه در بحرامیه هزاران کس

کنون اندردل خاکی نهان عبدالحمیدمن

امیدم این‌چنین بودایگل‌نشکفته در عالم

که‌خود گردی‌چراغ‌دودمان‌عبدالحمیدمن

چراغ‌خاطرجمعی به‌آن روی درخشانت

خموشت کرد باد ناگهان عبدالحمید من

الا جـان پدر بنما دعاکایم ز دنبالت

چومشکوه‌حزین هوهو زنان‌عبدالحمید من

آوخ که گشت از نظر عبدالحمید من

پنهان چوکوکب سحر عبدالحمید من

سیرش ندیدم و ز نظر دور شد چنان

کاز هجر زد بجان شرر عبدالحمید من

پنجاه سالد عمر من از باغ زندگی

میبود آخـریـن ثمـر عبـدالحمید من

از پای تا بسر هـمه روح روان بـدی

اینـور دیده پدر عبـدالحمید مـن

تـا شیشه حیـات بسنك فـنا زدت

بشکسته شد مراکمر عبدالحمید من

چندین هزار مرحله گردیدم از پیت
تا دیدم آخرت ببر عبدالحمید من
اما هزار حیف که سیرت ندید چشم
رفتی چو نورم از بصر عبدالحمید من
با قدسیان بباغ جنان پر زنانشدی
افکندیم بجان شرر عبدالحمید من
مشکوة راز داغ فراق خود ای امان
کردی غمین و در بدر عبدالحمید من

غزلی چند با بیان فصیح

هر که اندر راه‌دلبر از جهان دلبر ندارد
یك سر مو راه اندر محضر دلبر ندارد
دلبری دارم که‌باشد مجمع اوراق خوبی
هیچ گلشن چون‌جمالش لاله‌احمر ندارد
ازصفات دلربائی دارد از هر شیوه لیکن
دل فشانم دررهش ازخاك ره دل‌بر ندارد
هر که چون‌من‌ره‌نبرد برچشمه‌عین‌الحیواتش
آرزوی سلسبیل و چشمه کوثر ندارد
دلبرا سیمین‌برا نسرین عذارا ماه رویا
چون لبت‌کان بدخشان لعل‌جانپرور ندارد

من‌تورا بگزیده‌ام ازهرچه‌اندر هردوعالم
چونکه‌بحرهر دوعالم‌چون‌تویك گوهر ندارد
خوش تصور کن توهم بشناس قدربلبلت‌را
زانکه‌چون‌بلبل کسی‌عشق گل‌احمر ندارد
ای‌بهشتی طلعتم وی پرتو شمس حقیقت
شمس غیراز ذره پروردن‌سر دیگر ندارد
شمع بزم عاشقان نور مبین عارفانی
ازچه طوطی تومشکوة ازلبت شکر ندارد
بلب بنهاده تنك شکرش بین
شکر چبود که یاقوت نرش بین
شنیدستم که طوبی در بهشت است
بطوبا در بهشت و کوثرش بین
لبش عین‌الحیواة رخ چه آتش
بیکجا جمع آب و آزرش بین
قمر را کرده در عقرب مقید
بافسونهای چشم ساحرش بین
ز سر تا پاش انوار الهی
تجلی گاه یزدان پیکرش بین
اگر خواهی که بینی ماه کنعان
از این طلعت صفای منظرش بین

کشد نادعلی هــر لحظه مشکوة
علی را دردو عالم یاورش بین

گربتو افتدم نظر ایمه مهربان من
گویمت آنچه آمد از عشق رخت بجان من
ناز فراقت آنچنان شعله کشیده درتنم
کاب شد ازحرارتش مغز در استخوان من
نیست بعیداگر جهان سوخته گرددازتنم
کامده نارمو صده آه شرر فشـان من
شاه خیالت آنچنان تاخته شب بملك دل
کز طرفی نمانده ره بهر فرار جان من
شاه و خرابه منزلی و آنگهی اینهمه سپه
جای تفاخر است این بر همه دشمنان من
بس بود اینکه درجهان ازپی افتخار شد
قابل جنگل هما ریزه استخوان مــن
اشك چه سیم ورخ چه‌زر عشق توداده بس‌مرا
بیزرو سیم نیست غم بگذرد از گمان من

ای‌حسین‌ای دردریای‌رسول

بازدر بـازار دل غــوغـا بود — گوئی‌اندر شهردل دعوا بود
شحنه دل سرگرانی میکند — بافقیران آنچه دانی میکند
کرده شبگردان‌غم‌راصف‌بصف — هرصفی راتیغ اندوهی بکف

شبروی دزدی سیه‌رو ناگهان رخنه کرده گوئی اندرشهر جان
جمله کالای نفیس شهر دل گشته زیرپای دزدان مضمحل
گوهر لمعان و درشا هوار زیرپای هرحسنی در رهگذار
درهای بیضوی مرجان شده گوئیا تاراج ملك جان شده
هر متاعی کش بود جانی بها تفرقـه افـتاده اندر راه‌هـا
حقه لبریز اکسیر کمال بینم از خاك تنورش پـایمال
غارت گنج شهنشاهـی شده که‌زمه آشفته تـا ماهی شده
گرنه گنج سلطنت یغمـاشده ازچه اندوهش نصیب ماشده
ای فقیر ازاین‌معانی‌دم مزن گوسخن برقدر فهم مردوزن
شاه که گنجینه چه یغما کدام باز گو واضع نـماسر کلام
ای‌عجب‌توضیح‌واضح‌خواهیم بیشتر زینها مجـو آگاهیم
گرندانی شه کدام و گنج چه یا که غارتگر کدام ودزد که
باز گو تاچون ترا آگه کنـم آگهت از واقعـات شه کنم
نیست ماراشاهی اندر نشاتین غیرسلطان سرافرازان‌حسین
ای‌حسین ای‌پای‌تاسر عین دل وی زتو هراعوجاجی معتدل
چشم اطفی‌تا که سنگم درشود بو که مشکواةالولایه پرشود
پای‌تاسر گوش‌باش‌ای نکته‌سنج زآنکه‌سرپوش افتادازروی گنج
شاهد شیرین شمایـل میرسد حل اشکال مشا کل میرسد
ذات باقی عزم جولان میکند شیر حق صیدغزالان میکند
شیر گفتن بـهر استحضار شد نقش بندشیر میدان‌دار شد
خالق‌شیروشغال‌وگرك‌ومیش نعل‌وارون زدقدم بگذارپیش

چون محبت‌را قدح‌سرشارشد آنکه بدمست ازل هشیارشد
آن‌یکی هشیار و کل ماسوی مست آن‌صورتگرارض وسما
آن‌چنان‌سرمست بودند آن‌رمه که‌بجان خویش‌خنجرزدهمه
گرنه‌محوومست‌ولایعقل‌بدند از چه خصم‌آدم اول شدنـد
آدم اول بـود جان جـهان جز وی هرآشکا را ونهـان
پای تاسرباده مردافکن‌است ناچشیده نشئه مرد وزن‌است
زان سبب پاراز سر نشناختند تیغ بر رب‌البشر انـداختند
ای فقیر ازاین‌معانی دم مزن گوسخن برقدرفهم مرد وزن
باز گو ازشاه ومیدان داریش هم زلطف محض‌وهم قهاریش
چشم گویم ای‌انیس خـاطرم خودمهیا شو که منهم حاضرم
گویم اکنون حال‌سلطان‌قدم مظـهر ذات علی ذوالکـرم
محفل آرای سریر بزم ذات آن‌خدا رامظهر ذات وصفات
ازحرم تابید چون بـدرمنیر تانگردد وقت جانبازیش دیر

طبیب عشق بربالین تب‌دار

الغرض آن‌موجد لوح وقلم گـوهـر گنجینه سر قـدم
عزم آنش‌بود تـا جولان کند شوکتش راثابت اکوان کند
دست‌مهر آمدعنانش‌را گرفت ای‌عجب‌تب‌استخوانش‌را گرفت
شاه گفت ای‌تب‌چه‌جای‌بازیست وقت سربازی ومیدان‌تازیست
دیدتت راشکل‌دیگر شدعیان هیکل توحید میزاید ازآن
کم کمك‌نقش‌تب‌ازمستکملی صورتی بربست بـرشکل علی

آن‌علی یعنی که‌زین‌العابدین　　خویش را آورد یاد شاهدین
شاه گفت‌ای‌تب‌هزارت مرحبا　　خوش پیام یار مادادی بما
لاجرم بر گشت آندا نای دین　　بر سر بالین زیـن‌العابدین
دید جسمی تافته از تاب عشق　　همچوچشم‌خودشده‌درخواب‌عشق
لامکانی درمکان بگزیده جا　　چون‌هلالش تن‌دلی بدروحی
با محمد در کسا پنهان شده　　باعلی در عرشه رحمان شده
انبیا یکسر شده در صورتی　　ازعلی پوشیده در تن کسوتی
یعنی آن کرسی نشینان خدا　　جملگی برشکل‌یك زین‌العبا
حاش‌الله کی علی‌را خواب‌برد　　خواب گرشدعشق‌روی‌باب‌برد
تامگر در خواب سیرشه کند　　نقش بندی شاهرا ناگه کند
آن سری کاو بودمست‌جام‌حق　　برسر زانوش یعنی بام حق
بر نـهاد آنشاه خلاق العدم　　ریخت‌برسیمای‌دل‌اشك‌از کرم
چون بگلزارجمالش آب‌داد　　رنك وبو بـرلاله شاداب داد
قرةالعین خـدا بینان علـی　　حجت حق مخزن سر ولی
دیده ازخواب محبت باز کرد　　نازنین چون‌بودبرشه ناز کرد
باحسینی‌لب‌سخن گفتن گرفت　　شه‌بگوش عابداشنفتن گرفت
کای‌بجسم ناتوان تاب آمده　　لاله‌زار قلب را آب آمـده
ای‌خوش آن‌بیمار کازفرط کرم　　این طبیبش رنجه فرمایدقدم
آید از رأفت سر بالین وی　　شاه فرمود از تلطف یانبی
عازم کوی وصال حضرتـم　　مرغ جان بگشود پر نصرتم
آمدم شه را شهنشاهی دهم　　سلطنت از ماه تا ماهی دهم

چون روم‌من‌درقباب ذات‌حق | درجهان ازمن‌توئی آیات‌حق
والی ملك‌ولائی بعد من | مظهرلطف خدائی بعد من
درمحلی لطف وجائی‌قهرباش | موقعی دریا و جائی نهرباش
رهروان کوی را یــار شو | سالکان عشــق را سالار شو
درمیان خفتگان بیدار باش | میرمستان ساقی میخوار باش
زینت محراب و زیب خانقه | خاك‌نعلین توای بر جمله شه
چون‌بیفتم‌من‌تو برخیرای‌علی | چون خدارا حجتی وهم ولی
باربستم‌من چه‌زین دیر کهن | توحسین وقتی ای جانان من
اندراین ظلمات کثرت‌ای‌علی | همت واجب ذات خضر کاملی
تاغریقان را شود فلك نجات | تشنه‌کامان را دهد آبحیات
خضر این ظلمات نبود غیرتو | باید اندر قلب عالم سیرتو
گرچه عرش‌قلب‌توجای‌من‌است | دل‌ترا بگزیده‌کالای من‌است
درزبانم آنچه‌اندردل تراست | وآنچه‌محصول‌من آن‌حاصل‌تراست
لیك تجدید عهــد ماسبق | بایدم دستی دهی ایدست حق
بعدمن هادی گمراهان شوی | میرمستان مصدر عرفان‌شوی
قلزم لطف حسینی جوش کرد | درامر شاه رادر گــوش کــرد
گشت اسرار ولایت منجلی | ازضمیر شاه بــر قلب علی
کوکب دری معنی شاه شد | سید سجاد شاهنــشاه شــد
آن‌علی وقت زین‌العابدین | سالکان عشق را نــعم‌المعین
غنچه توحید را بگشود لــب | شدمخاطب شاه رابا صدادب
کای‌قباب ذات مطلق جای‌تو | لوحه قلب علی ماوای تــو

باز گوعزم کجا فرمودهٔ نقش قید ماسوی بزدودهٔ
ای‌خداخودخودنمائی میکنی از محبانت جدائی میکنی
گرچه‌هرجامیروی‌ماهمرهیم سایه‌ایم و بسته بر شاهنشهیم
چونکه اندر هرمقامی مصدری کن‌عطا مفتاح را با هر دری
چون علی‌باشاه‌عالی راز گفت راز باآن شاه بی انباز گفت
درجوابش در معنی سفت شاه صورت‌مطلب علی‌را گفت شاه
کی ز دریای ولادت گوهرم جوهراندرجوهر اندرجوهرم
اینك‌آن جان‌آفرین‌جان ستان انتظار است ونشاید قوت‌آن
منتظر تاعاشق جان باز او چون دهدجان درمنای رازاو
غمزه رابرشکل خنجر ساخته مژه‌را صف‌بسته لشگرساخته
لطف را قهر مجسم کرده او درپیاله خون عالم کرده او
ساخته لطف خفی‌قهر جلی داده‌آن قهرجلی را احولی
کیست احول علی شمر دغا آنکه راند تیغ‌بر خلق خدا
باده مرد افکن سرشار ده از خم دیرینه اسرار ده
ای بدریای تحیر نوح من باز از نوصیقلی کن روح‌من
صاف و صافی‌از کدوراتم نما اکتشاف سر اباتم نما
بگذرانم از کسالتهای دل جوش‌آوربحر گوهرزای دل
ای جمال الله علی اعظمم لعل خود دمساز فرما باد مم
دم بدم تا صاحب دم سازیم معنی لوح مکرم سازیم
عابدین وقت خویشم من بلا تو حسین و عالم کربلا
چون‌شدی‌اندر نقاب‌ذات خود هشتهٔ آثاری از آیات خود

از کرم تکمیل کن آیات را ساز مصباح مبین مشکوة را
تا کشد در رشته شرح شاه عشق زانکه بدر کامل آمد ماه عشق
یا علی مستعین مستعان از زبانم کن معانی را بیان
زانکه مطلب بس دقیق و دل کدر یاریم کن یا علی مقتدر
چاشنی ده از لبانت بر لبم اهل دل تا میکشند از مشربم
حرمت آن حب ذاتی العلی که تو دانی و مراشد منجلی
در بیان قصه سلطان عشق اززبانم خود نما بنیان عشق
در سواری شاه را باشد شتاب ای فقیر آمد رعایت مستجاب
حالیا شد وقت جولان شاه را وه چه خوش جولان بود الله را
هوی مطلق لوح محفوظ قدیم رب اعلی نفس رحمان الرحیم
چون برون آمد زخرگاه علی گشت خورشید ولایت منجلی
هین چه گفتی ای زبان بیدار باش مر بخوابی حاضر گفتار باش
نسبت خورشید باشد چون کنی نسبت چون را چه بر بیچون کنی
ذوالجناح شاه را خورشید کو شیر حق بنشسته چون بر پشت او
شیر با خورشید جولان میکند عین الله عزم میدان میکند
شاه چنان شد عـازم کوه وصال زانکه معشوق ازل گفتش تعال
آن سماوی جلوه یعنی مرتجز بازبان حال میخواندی رجز
کیست چون من حامل گنج خفی زیب زینش زبده نسل صفی
آن امانترا که عرش و فرش از آن در مقام حمل گفتند الامان
این زمان در پشت استحقاق من جلوه فرما حضرت خلاق من
گر که من انسان معنی نیستم حامل بار امانت چیستـم

آنچنان از شوق رقصید آن فرس   گوئی اندر نای عیسی بدنفس
در قفای شاه با شور و نوا   رب ارنا می سرودند انبیا
جمله ارواح مکرم واله اش   جبرئیل از شوق در دنباله اش
میدوید افتان و خیزان با شتاب   تا مگر شه را یکی بوسد رکاب
چون نبودش دسترس مر شاه را   بوسه میزد خاك جولانگاه
آدم و خاتم هر آنکس نسلشان   والد شه بود فرع و اصلشان
جمله محو از جلوه سلطان عشق   سر بسر انگشت بر دندان عشق
ساکنان عرش رب العالمین   نقد هستی ساخته فرش زمین
تا مگر شاهنشه عشق غیور   برسر از الطافشان آرد عبور
حاملان عرش حق از چاره و   باشعف بر ذوالجناح آورده رو
بسکه جان پاك آمد فرش خاك   خاك راهش سر بسر شد جانپاك
ما سوی الله مات بر قهاریش   نقد امکان بر نثار یاریش
ممکنات از سطوتش و نك آمده   صولتش با موت همرنك آمده
بیهش و هشیار مات از فر او   کور چشم احولان از کر او
تافت بر ظلمات کثرت همچو مه   روبرو شد شاه یعنی با سپه
با لب لعل مسیحا آفرین   در تنطق آمد آن سلطان دین
کی گرفته شرح دین را سرسری   کشته یکسر از مسلمانی بری
اهل قرآنید گر بیواهمه   چون کشیده تیغ بر قرآن همه
خوانده اید ار آیت قرآن او   خود منم در باغ دین ریحان او
شاهباز ساعد احمد منم   واحد القهار و سرمد منم
جمله موجودات جسم و جان منم   مظهر ذات شه مردان منم

احمد مرسل که‌بد دارای‌دین — ز ابتدای امر تا روز پسین
خودمکرر گفت آن‌نوردوعین — که‌حسین‌ازمن‌بودومن‌ازحسین
ازچه از خاطر ستردید آنهمه — گشته یکسر خصم آل فاطمه
آل طاها جمله از تاب عطش — آن‌یکی‌مدهوش‌ودیگر کرده‌غش
کی‌مسلمان‌اینهمه‌طغیان کند — خانه دین مبین ویران کند
اینقدردانیدای‌اصحاب و کین — من‌حسینم‌سبط خیرالمرسلین
دین‌بدنیا باختن‌از احولیست — تا که‌را آئینه دل منجلی‌است
یارحق گردد شود حق یاراو — او فتد در مرکز حق بار او
حجت حق بهراستحکام دین — کرد تبلیغ امر رب‌العالمین
مات‌وخیره‌محو رخسارش‌همه — واله الفاظ و گفتارش همه
زاده سعد پلیـد دین تباه — دید یکسر محوشاه آمد سپاه
بانك برزد جـانبدارای دین — که مرنجان لعلهای شکرین
یا که بیعت‌یا که‌تیغ جانستان — زیندویکرافیصل این‌امردان
مالك دین خالق لوح وقلم — قامت مردانگــی فرمود علم
بهر نفی غیر و اثبات خدا — شد ید بیضا نمایان با عصا
شد علم دست‌خدا با ذوالفقار — ازجنود کفر تا بکشد دمار
جوهر قهر خدا شد منجلی — بست صورت معنی ذات علی
از مکان تالامکان پیچیده شد — ذات لایدرك بمیدان دیده‌شد
ذوالفقار آتشین دم بی امان — اژدها گردید بر فرعونیان
قابض ارواح در حال ممـات — ازپی قبض روانها گشته مات
گشت بیجان آن گروه‌مختجل — در نظر مانده طی سجـــل

همچنان خیل تقالب پشت هم | از دم تیغ غضنفر کرده رم
ذات حیدر مظهر رب ودود | دمبدم با خیل‌عدوان میسرود
کی کلاب این تفرد ویلکم | ویلکم بل باالرئوس خیلکم
لاله های باغ خیر المرسلین | ازسموم ظلمتات ای‌اهل کین
شدخزان‌خودنا کسان کینه‌جو | بر شما و فعلتان بادا تفو
نوخطان هاشمی را کشته‌اید | همچو گل‌برخون‌خویش آغشته‌اید
کی گذارم‌جان‌بریدای‌نا کسان | گرچه‌باشدشوم‌خون کر کسان
در ازای خون شهبازان دین | گر کشمتان‌زاولین‌و آخرین
در بهای یکسر موی علی | کی‌مطابق گرددای‌شرك‌جلی
الغرض سلطان ملك سرمدی | درةالبیضای بحر احمـدی
رستخیز افکنده بود اندرمه | از نظام افتاد جیش ازواهمه
پای را از سر همی نشناختند | روی از میدان شه برتافتند
شمس‌دین‌حلال‌مشکل‌شیرحق | عین‌قدرت‌شاه جان‌شمشیرحق
دمبدم تکبیر گوگرم جدال | نا گهان‌شدجلوه گرپیك‌وصال

شاهد خلوتگه بزم الست
آمدوشه‌رازهرسوراه‌بست

خواند گوشش کی‌جیب‌باوفا | ازتو کی زیبا بود جور وجفا
توحسینی‌ازحسین‌جزلطف‌عین | هیچ نبود مقتضی در عالمین
ازتورحمت‌وزعدو کین‌وغضب | خاصه آن‌شاهیکه‌شداحمدنسب
یاد آور محفل دیرینه را | خوان زمانی دفتر پیشینه را
صحبت عشق ازل را یاد کن | خانه عهد قدیم آباد کـن

نه تو گفتی جان‌دهم جانانه را نه به پیمانم زدی پیمانه را
نه شدی ضامن بعصیان امم هم حرم را رهن‌دادی‌هم‌حشم
آن‌خشم یعنی‌به‌یغمای خسان آن‌حرم یعنی اسیر ناکسان
حالیا گرعهد را محکم پئی ازچه در کین با گروه‌لاشئی
ای تو آن‌سیمرغ قاف‌ذات‌من وی زنفی جسم تو اثبات من
جهد کن بشکن قفس ای‌شاهباز تا رسی در گلستان عز و ناز
چون پیام یار آمد گوش شه رفت‌یکجاسوی‌جانان‌هوش‌شه
چشم‌پوشید ازجهادو ازمصاف گردتیغ جان‌ستان اندرغلاف
زدصلا گرگان یوسف‌خواررا بذل جانست از صلا بازاررا
چونکه فهمیدند دیوان دنی گشته تسلیم آن سلیمان سنی
شیوه اهـریمنی آغـاز شد نیش‌هرخاری سوی گل‌بازشد
آن تنی کازروح‌الطف تربدی همچو گل‌صدپاره‌ازخنجرشدی
زینت دوش نبی آن جسم پاك گشت‌از نوك سنانها چاکچاك
می‌ندانم چون‌دهم شرح بیان اینقدر گویم که آن‌سلطان‌جان
اوفتاد از خانه زین بر زمین منقلب شد عرش رب‌العالمین
عالم ایجاد برهم خورده شد خاطر قدوسیان افسرده شد
شد وزان باد مخالف ای‌عجب گوئیا خاموش شد شمع‌عرب
نی‌عرب بل از مکان تالامکان تیره و تار آمد ازجور حنان
زد ندا جبرئیل اندر خافقین قدقتل مولی‌الوری‌یعنی‌حسین
آفرینش از غـم او مات شد گریه‌اش زاد ره مشکوة شد

سر میدان داری اکبر بخوان

چون تذرو خوش خرام کوی جان | شاهزاده اکبر شیرین زبان
احمد رفرف سوار کوی عشق | آن ز دریای حقیقت جوی عشق
گوهر دریای عشق سرمدی | شمسهٔ ایوان حسن احمدی
آفتاب آسمان فاطمه | دلربا و دلستان فاطمه
سرو گلزار ولی ذوالمنن | مظهر ذات حسین وجه حسن
ژاله ژاله از رخش ریزان عرق | همچو ماءالورد کاندر گل ورق
کرده بیجان طرهٔ تابیده را | بهر قید دل کمند چیده را
نرگسش بالاله طنازی کنان | ارغوان با ضمیران بازی کنان
تیر مژه هشته بر توسن جبین | تا کند صید روان از اجمعین
شمس توحید از سحابش جلوه گر | عقرب اندر ماهتابش جلوه گر
صد چو یوسف آمده مات رخش | حسن مطلق گشته آیات رخش
جلوه گر گردید چون مهر از افق | ماه رویش برده تا گردون تتق
با رخی چون آفتاب منجلی | فاش کرده سر پنهان علی
از محمد گوئیا تا بوالبشر | آمده اندر ممتصی جلوه گر
پس خرامید آن ظهور نور جان | پای بوس خسرو لب تشنگان
همچو نور مردمك کاندر بصر | ماه را دامان شاه آمد مقر
بوسه زد پائی که باشد جاودان | در صعود سیر فرق فرقدان
عرض کرد ای خسرو خوبان من | وی فدای جسم پاکت جان من
کی روا باشد که در میدان عشق | اسب اکبر ماند از جولان عشق
اذن ده تا جان خود قربان کنم | در رهت پس عمر جاویدان کنم

شاه فرمـود ای نو رسته‌ام مرهم ریش درون خسته‌ام
گرچه‌در هجرت شگیبامشکل است درشکیبا پای صبر اندر گل است
لیك خواهد چونکه حقت لاله گون رووضوی آخر نیت کن بخون
چون اجازت دادشه شهزاده را شمع ایمان دلبر آزاده را
ازفرح شدنیك رخسارش چنان کازنسیم صبح گل در گلستان
آن فروزان کوکب وهاج عشق تاخت چون احمدسوی معراج عشق
زدجه اندر عرصه هیجا قدم چون طلوع فجر کاندرصبحدم
زآن لقای شعشعانی بی گمان طلعت غیب الغیوب آمد عیان
آفتاب وحدت ازبرج عقاب تافت بر ذرات عالم بی حجاب
ذات مطلق از حجابات قطور کرد با شکل علی اکبر ظهور
آن علی اعظم بیچند و چون ازقمیص ابن علی آمد برون
رب ارنی گفت آنکو با کلیم لن ترانی گفته بود اندر قدیم
با هزاران دیده ذرات جهان گشت محو طلعت آنجان جان
روبرو چون با سپاه تیره شد دیده خیل ازلقایش خیره شد
دیده آب آردچه بیند آفتاب خاصه باشد آفتاب بوتراب
لعل لب بگشودو آمددرجهان کرد از نومنطق احمد عیان

این چنین فرمود کای سنگین دلان
وی شده مدبر ز جمع مقبلان

این چه طغیان این چه بیبا کی بود خصلت آتش نه‌از خاکی بود
اینکه بربستید بررویش فرات تشنه وصلش بود عین الحیواة
کافل الرزق شما در نشئتین نیست الا حضرت پاك حسین

خوردن می خصمی ساقی چرا | منکر خورشید اشراقی چرا
منکه پور شاه شاهان اکبرم | فلك هستی را به معنی لنگرم
شاهرا اندر لباس بندگی | یافتم با اینچنین درماندگی
خالق الارض سموات است این | معنی حق صورت ذاتست این
منهم او را گوهر دریا ستم | مظهر حق مظهر اعلاستم
چون پدر قرآن ناطق آمده | هم پسر نورالمشارق آمده
ترجمان والضحی شدروی من | شرح واللیل آمداز گیسوی من
جان معنی درتن قرآن منم | لؤلؤ و مرجان الرحمن منم
دسته بند گلبن یاسین منم | آفتاب آسمان دین منم
طورتم اسماء حسنا آمده | معینم عین مسما آمده
تین والتین واو والطور آمده | مغز طاها آیت نور آمدم
ذات لا یحتاج مشتاقم بود | قوس رحمان ابروی طاقم بود
حضرت اعلی علی ذوالمنن | سرزده از هیکل توحید من
ختم بر من نیکنامی آمده | احمدم جد گرامی آمده
جده ام زهرا و جدم بوالحسن | اب حسین و عم زیبایم حسن
من چه دور وام لیلایم صدف | شاهدین بابم بود بحر شرف

یا صوابی یا جوابی باالعجل
آید آنکس راکه سر آید اجل

شاهزاده جوان زلعل شکرین | شمه بر خواند از قانون دین
از بیانات ملیح آوازه اش | وز عبارات لطیف تازه اش
رفت هوش از جمله پیر و جوان | رعشه بگرفتند چون برك رزان

مات سیمای صبحش آمدند — لال گفتار ملیحش آمدند
جمله با ایما رسانیدی بهم — مرشده زنده رسول محترم
این همایون شاهباز اقدسی — غیر احمدمی‌نماند بر کسی
گوئی‌ازمعراج حق باز آمده — سوی میدان باتك‌و تاز آمده
هیچ کس‌را باپیمبر جنك‌نیست — مر کسی را بانی آهنك نیست
ابن سعد بحیــای دل سیاه — دید ببریده است شیرازه سپاه
بانك برزد کای سران‌جنگجو — تا بکی‌داریدزین سان گفتگو
نیست‌احمد زاده‌زهراست این — نورچشم سید بطها است این
هر که سستی‌آرد اندرجنك‌او — یا نیارد عزم بر آهنك او
هست بی بهره ز انعام یزید — وعده‌اش گردد مبدل‌بروعید
زاده سعد پلیــد زشت خو — کردچون‌بالشکراینسان گفتگو
بی حمیت زمرهٔ دنیا پرست — سوی تیغ و نیزه‌آوردند دست
همچو ظلمت‌بسته راه نور را — حمله بردند آن شه منصوررا
آستین حیدری بالا شکست — بردسوی‌تیغ تیز آن‌لحظه‌دست
دست‌حق آمدبیرون از آستین — شاه‌مردان‌جلوه گر شدپشت‌دین
جمله دیدند آشکار و منجلی — آن‌علی‌را جلوه گرازاین علی
گشت‌چون‌طومار پیچان‌انگروه — از نهیب آن شه حیدر شکوه
آری آری نیست‌جای‌حیرت‌این — از گل گلزار شاهنشاه دین
آنکه عباسش بود استاد کار — نی‌تعجب گر بود دشمن‌شکار
بودچون‌شهزاده گرم گیرودار — ناگهان فرخنده پیك‌عشق‌یار
آمداندر گوش‌دل گفت آنچه گفت — آنچنان بشنفت کاوبایدشنفت

یکطرف شور حسینی برسرش	یکطرف شوق لقای حیدرش
جلوه پی در پی هو یکطرف	وآنهمه بانك هیاهو یکطرف
گرمی نور تجلی یکطرف	تشنگی یکسو و گرما یکطرف
آنچنان شد مست آن آرام جان	یکسر مو خود ندید اندرمیان
خواست تا آتش بخشك و تر زند	آشکار انی اناالله بر زند
خضر وقت خود عنان گیر آمدش	زود آگه شد اگر دیر آمدش
گشت اندر معنی مطلب دقیق	پرده ای اندرمیان آمد رفیق
تا کند کشف آن یکی را باشتاب	تشنه لب گردید سوی وصل باب

سوی دریای حقیقت بـاز گشت
با بت یکتای خود دمساز گشت

سر از میدان بایوان آمدن	وز شهنشه آب جویان آمدن
وان بلب بنهادن انگشتری	زهـره زهـرا از بهر مشتری
گوش کن تا آگه از کارت کنم	آگه از اسرار دلدارت کنم
آن شکایت کردن از ثقل حدید	گوش فرما تا شوی از اهل دید
ثقل باشد آن حجاب آخرین	بس گرانست آن بسر بازان دین
ورنه پور حیدر دلدل سوار	اسب عقاب و تیغ دستش ذوالفقار
شیر نر کی ترسد از آهنك زن	آب شط و آبگاه آنسان موج زن
بایدش رو آوریدن سوی شط	خویش را در شط فکندن همچو بسط
اوهمی میدید کاندر خیمه گاه	زالعطش بر آسمان میرفت آه
از چه رو میآمد آن والانسب	آب جویان از شهنشاه عرب
سر معنای بیان را گوش کن	جامی از تحقیق مطلب نوش کن

الغرض دردانه بحر شرف قرةالعين امیر لو کشف
آمد از میدان ابا صد التهاب خویش‌را افکند در دامان‌باب
پس زبان شکرین را باز کرد با پدر اینگونه کشف‌راز کرد
کی پدروی اصل آب زندگی وی شهنشاه ازل در بندگی
هم‌عطش هم ثقل آهن ای‌پدر کرده ملك هستیم زیرو زبر
کی روا باشد پدر ساقی و من سوزدم از تشنگی قلب و دهن
اکبرش را دیـد شاه بیقرین پای تا سر پر زرب العالمین
می زخم دل عیان جوشد ازو از سراپا نورجان جوشد ازاو
باده توحید جوشد از خمش موج پی درپی بر آرد قلزمش
اینك اسرار نهان پیدا کند عاشقان را سر بسر رسوا کند
بر کشیدش زودبر آغوش‌جان آنچنان کان‌هردویك‌شه بیگمان
لعل شیرین رانهاد اندر لبش دادمـی از خم اسرار ربش
آن حجاب آخرینش از کرم بر گرفت آنشاه خلاق العدم
کردش‌اندر منزل آخر کمین بر نشاندش کرسی حق الیقین
نار عشق اندر داش افروختی پردهای کثرتش را سوختی
دید اندر آفرینش بی غلط یك‌حسینی هست بالذات‌وفقط
جزحسین اندرمیان دیار نیست یار جمله او وبا او یار نیست
شرق‌وغرب‌وتحت‌وفوق‌خافقین یك‌حسین‌است‌وحسین‌است‌وحسین
چونکه محو ساقی باقی بداو ای‌عجب‌خودعین آن‌ساقی‌شداو
جلوه دیگر نمودی ساقیش کرد یعنی عین ذات باقیش
چون‌موجه گشت آن‌نوردوعین دید نبود ذره‌ای غیر ازحسین

چون علی با چشم حق بین خویش را | دید پی برد آن قلندر کیش را
سر سر سر باو مکشوف شد | گرچه عارف بود خود معروف شد
دید غیر از ذات خود در کن فکان | هیچ نبود ذره‌ای اندر میان
بر دره جائی که آنجا راه نیست | غیر محو صرف کس آگاه نیست
چون علی را شاه عالی مرتبت | داد انـــدر عالم جان سلطنت
دید آن چیزی که نتوان گفتنش | یافت آن دریکه نتوان سفتنش
بعد از آن فرمود کای نور دلم | طلعت پاك تو شمع محفلم
سر یار انـــدر بر اغیار کی | میسزد افشا نمودن یـــا بنی
خاتم امرش نهاد اندر دو لب | ساختش آسوده از هر تاب و تب
بهر این فرمود شاه سالکان | مولوی آن عشق را صاحبقران
هر که را اسرار عشق آموختند | مهر کردند و دهانش دوختند
پس بفرمودش که‌ای آرام دل | چونکه جانت شد بجانان متصل
نیست دیگر دلبراجای درنك | بعد از این این خاکدان شد بر تو تنك
گر بحرفم گوش دل را داشتی | خوشه‌ای از خرمنم برداشتی
یافتی سر عطش ثقل جدید | کازچه میفرمود با قول سدید
ورنه بیش از این مرا دستور نیست | گر تو فهمیدی بیان را دور نیست
لاجرم شهزاده کامل نصاب | چون ز وصل باب خود شد کامیاب
بار دیگر سوی قربانگاه شد | بنده بود این بار خود الله شد
شاهدی بود این زمان مست آمده | هم قلندر هم ز بر دست آمده

نهر بوده این زمان بحر آمده
خالق هر لطف و هر قهر آمده

شد طلوع نیر برج یقین | اندر آن ظلمات خیل مشرکین
بار دیگر لعل شیرین باز گرد | بر جمیع ما سوی الله ناز کرد
تا کند تبلیغ امر ذوالمنن | لعل لب بگشود و آمد در سخن
کی ستمگر قوم جان جان منم | باب علم و نقطه ایمان منم
ای بدریای شقاوت ماهیان | نوح و بحر و کشتی و طوفان منم
گر کتاب الله خواندید ای گروه | نقطه قاف سر قرآن منم
خود ذبیح و کربلای کوی منا | شاه جان را تشنه لب قربان منم
پای تا سر عرق خون ز عشق پدر | لؤلؤ مرجان الرحمن منم
طاء طاها ذال ذالقربا ستم | هل اتی خوان را علی الانسان منم
قوت دل قوت روح عارفان | جان معنی در تن عرفان منم
دیده بگشائید کاندر اوج قرب | شاهباز ساعد سلطان منم
مردمان دیده مشکواة حق | صالح الدین حضرت حیران منم

آنچه فرمود آن گل باغ هدا
وعظ بر آن فرقه دور از خدا

نی ز راه کینه بر گردید کس | نی کسی یار آمدش نی هم نفس
حیدر ثانی دگر باقهر و کین | بر کشید آن ذوالفقار آتشین
نوک تیغش شد شداد و هم غلاظ | شعله ور شد هر طرف ناز شواظ
شد مجسم قهر شاه مقتدر | تاخت بر خیل جراد منتشر
دست و سر پا و کمر از تیغ وی | چون خزان بارید کاندر فصل دی
فوج فوج آنفرقه بی ننگ و عار | همچو روبه از غضنفر در فرار
چون عمر دید این چنین هنگامه را | تا بدامن چاک برزد جامه را

بانك زد كای نانجیبان عرب | العجب ثم العجب ثم العجب
یکجوان فردو بی‌یار و وحید | درمقابل این‌همه جنبش عنید
چون‌زنان آراسته‌خودرا برنك | پشت‌داده برعدو هنگام جنك
لشگر ازتشنیع بن‌سعد لعین | درتلاطم شد چه بحر آتشین
گرکسان بر گردیوسف‌صف‌زده | چون‌شتراز کینه برلب کف‌زده
بر گلستان حسینی زد سموم | خارها بر گل نمودندی هجوم
زخم‌نیش‌خوار گل‌راپاره کرد | آن‌چنانکه دلبرش نظاره کرد
خنجر گرگان ودیوان لعین | کرد پاره یوسف بـازار دین
هیکل توحید را نیش سنان | خانه زنبور کرد ای لاامـان
روبهی در کین شبل شیر حق | حبت از خیل‌جفا جویان‌سبق
،تیغ بر فرق همایون علی | راند آن‌حق‌ناشناس ازاحولی
وامصیبت‌همچوحیدرفرق‌سیر | یافت از تیغ جفا شق القمر
جبهه نورانی آن مـه لقا | شددونیم‌ازتیغ‌چون‌بدرالله‌حی
غمزه خونریز دلبر تیز شد | کاکل اکبر زخون آویز شد
آندم از نوش لقا و نیش تیر | از سمند اختیار آمـد بزیر
خواند ازدل شاهد مقصود را | شد موجه قبله مسجود را
شاهد خلوت نشین بزم جان | چون‌شنیداز عاشق آن‌راز نهان
کشته خودرا دهد تا جان نو | توسن همت نمودی تیز رو
تافت آن خورشید برج‌لامکان | جانب مقتل‌بصد بصد آه‌وفغان
هرطرف آن پیر کنعان یقین | ناله وایو سفا گفت از حنین
ناگهان‌دربحرخون‌دیدا کبرش | غرقه‌دردریات‌وحدت گوهرش

شد پیاده از سمند اقتدار
با تلطف آن شه گردون‌وقار

رأس‌پا کش برسر زانو گرفت
طره مشکین‌راوی بو گرفت

درمیان غشوه شبه مصطفی
دیده را بگشود ازعین صفا

دید دربالین الف قدی عیان
لامکانی‌جلوه گر اندر مکان

آنکه درمعراج جدش‌دیده بود
دید خود آنست کاو بشنیده بود

هیکلی ازپای تا سر عین دل
قوت روح‌عارفانش آب و گل

گرچه اندرهم‌نزول‌وهم‌صعود
شاهرا درهرقمیصی دیده بود

این زمانش دید دربطن‌لاخیر
فانی وباقی شداندر ذات پیر

کل شیئی هالك الا وجه هو
هر قبائی دوخته بر قد او

با زبان حال و با شیرین‌مقال
گفت با آنشاه اورنك‌وجلال

کای‌خدای‌عارفان‌خوش آمدی
وی‌سراپاجان‌جان‌خوش آمدی

ای غبار مقدمت‌بر کشتگان
توتیای‌جشم وجان‌خوش آمدی

ای‌هزاران‌همچون‌اکبر نوجوان
برتوقربان‌درجهان‌خوش آمد

کشتکان کربلاازجان و سر
درقدومت‌ارمغان‌خوش آمدی

شاه رابحر تلطف جوش کرد
ازعلی جام صحبت نوش کرد

لعل شیرین را نهاد اندرلبش
بوی‌احمد را شنیداز غبغبش

گفت ای نور دل وضوء بصر
وی زروی رب اعلی‌جلوه گر

ازبرم‌ایجان‌جان‌خوش‌میروی
جان‌جسم‌ناتوان‌خوش‌میروی

زین خراب‌آباد دنیاای علی
جانب‌دارالامان خوش‌میروی

شاه با شهزاده گرم گفتگو
که همینوشد گل گلزار او

جلوه مصباح در مشکوة شد
همچو گوهرغرق‌بحرذات‌شد

پای‌تاسر گشت‌حیران حسین
نقد جان بنمود قربان‌حسین

نوبت جانبازی عباس شد

چون بطور کربلا خورشید ذات | جلوه گر گردید از برج صفات
موسی جان باید و بیضای نور | منجلی گردید در طور ظهور
حضرت غیر الغیوب لامکان | با قمیص آدمی آمد عیان
آدم اما صد هزاران بوالبشر | منصعق افتاده اندر رهگذر
از هزاران پرده‌های تو بتو | یك حجاب افکند آن سلطان هو
جمله ذرات یکجا مست شد | هر که بنیابد دلش از دست شد
عاشقان دیدند چون معشوق جان | با تجلات حسینی شد عیان
یوسف حق را خریدار آمدند | نقد جان در کف بایثار آمدند
از خریداران آن ذات احد | باطن معنای الله و الصمد
شیر مردی ناگهان شد جلوه گر | دامن جانبازیش اندر کمر
با رخی تابنده چون بدر منیر | جز حسینش مخواز لوح ضمیر
معنی نصر و من الله ذات او | هر دو عالم مست و محو ومات او
شعشعات مهر از ماه رخش | نقطه توحید خال فرخش
قامتش چون حرف الله از الف | باصفات شاه مردان متصف
قرة العین موالی نورجان | شاه سرمستان و ماه عاشقان
طوبی گلزار شاه قل کفی | معدن علم وادب صدق و صفا
بسکه جان گردیده مست جام او | دل نمیخواهد که گوید نام او
داری ارجان بر نثار جسم او | باش حاضر تا بگویم اسم او
مهر عالمتاب ماه مشرقین | حضرت عباس علمدار حسین
آمد آن هارون موسی آفرین | در حضور موسی میقات دین

عرض کرد ای خسرو خوبان من | وی فدای جسم پاکت جان من
نی علم از دست و نی دستم زبن | افتاده ای ولی ذوالمنن
نی قلم گردید طوبای قدم | نی شده گلناری از خونم خدم
تیر گر آید بچشم از اشقیا | به که بیند تشنه اطفال ترا
گر بپای شه نغلطد همچو گو | سر چه کار آید مرا ای ذات هو
اذن ده تا جان خود قربان کنم | در رهت پس عمر جاویدان کنم
شاه دید عباس را مست لقا | گشـته عازم سوی اقلیم بقا
تنك اندر سینه چون جانش کشید | پرده ها از راز پنهانش کشید
سر گرفت آنگاه سردارش نمود | واقف دل صاحب اسرارش نمود
مست مینای دلارامش نمود | باده توحید در جامش نمود
بعد از آنش گفت کای نعم العشیق | عاشقان را رهبری کن در طریق
چون رسی در بزم ساقی الست | ساغری چون بخشدت زانچشم مست
گو سلام از من بآن شاه جلیل | کی ز عشقت خون عشاقان سبیل
در ریاض قدس بزم شاه جان | یاد آرید از من بی خانمان
الغرض آن رهسپار کوی دل | کشته تیغ کج ابروی دل
عارج معراج کوی یار شد | پای تا سر جعفر طیار شد
زد چه اندر عرصه هیجا قدم | چون طلوع فجر کاندر صبحدم
زآن لقای شعشعانی بیگمان | طلعت غیب الغیوب آمد عیان
آفتاب ذات حق تابنده شد | جمله ذرات پیشش بنده شد
ذات باقی با هزاران کروفر | گشت در میدان وحدت جلوه گر
گشت خورشید ولایت منجلی | شد هویدا سر مستور علی

مات‌شدعقل ازشکوه‌وسنك او   خیره شد چشم‌قضا ز آهنك‌او
ز آنشکوه وصولت و آن‌هیمنه   ماسوی الله بگرفت یك تنه
قابض‌ارواح همچون شاطران   در رکاب شاه شاهان را دوان
روبروی جیش چون‌شام ظلام   جلوه گر گردید آن بدرتمام
درج یاقوت روان را باز کرد   چون‌مسیحادرسخن‌اعجاز کرد
بانك‌برزدکای‌شیاطین‌زادگان   قرب ایزد را بدنیا دادگان
ای‌شده خصم خدای خویشتن   ویشده محجوب وجه‌ذوالمنن
این‌حسینی‌را که‌خوانیدش‌عدو   نیست الا نور وجه ذات هو
اینکه‌بربستید بررویش‌فرات   تشنه‌وصلش بود عین‌الحیوات
گر شمائید امت خیرالانام   وین آن ازبود این دارد نظام
کی کسی درمذهب پیغمبری   با پیمبر زاده کرده داوری
شاهزاده چون زلعل شکرین   شمه‌ای‌بر خواندازقانون دین
ازبیان آن امیر صف شکن   جسم‌بی‌روح آمده آن‌لشکر کهن
مات سیمای صبیحش آمدند   لال گفتار ملیحش آمدند
شد اثر ازآن لبان‌چون‌شکر   بر جماد وبرنبات و برحجر
لیك برقلب ابالیس ز من   کی‌اثربخشد کلام ذوالمنن
همچوبحر بیکران‌شدموج‌زن   هرطرف نمرود کیشی‌پرفطن
سد ظلمت بست راه نور را   حمله بردند آن شه منصوررا
دید چون شهزاده دشمن‌شکار   حمله‌ور شدآن گروه نابکار
آستین حیدری بالا شکست   بردسوی‌تیغ‌تیز آن‌لحظه‌دست
دست حق آمد برون ازآستین   شاه‌مردان‌جلوه گرشدپشت‌زین

چون عصای موسوی تیغ از غلاف | بر کشید آن موسی دریاشکاف
قدرت الله مبین شد آشکار | حیدری شد جلوه گر باذوالفقار
قهر قهار صمد شد منجلی | صورت او گشت عباسعلی
گشت چون طومار بیجان آنگروه | از نهیب آنشه حیدر شکوه
چون تغالب زایمن وزمیسره | برطرف شد فرة من قسوره
گشت تیغش آتش و آن قوم نی | باز شد ازهرطرف میدان وی
چون نهنك اندر فرات افکند عقاب | مشك خالی پر نمود آنگه ز آب
عارفان دانند این گفت و شنود | تاچه بود آن مشك و آن آبش چبود
خواست لب راتر کند ز آب روان | یادش آمد ز آن امیر تشنگان
تشنه لب بیرون شد از ماءِ معین | این بود سبك جوانمردان دین
چون حسین را تشنه میدید آنجناب | لاجرم لب را نیالودی بآب
الغرض دردانه بحر شرف | قرة العین امیر لو کشف
جدو جهدی مینمود از عین جان | بلکه آرد آب را بر تشنگان
ذات نمرود شقی نابکار | گفتی اندر کربلا شد آشکار
اولا از قامت طوبای دین | هردودست افتاد ازشمشیر کین
ثانی آن نمرود کیش پرفتن | تیر پرانید سوی ذوالمنن
گشت پران تیر باصدپیچ و تاب | خورد ناگه ای امان بر مشك آب
آب مشك آن لحظه اندز خاکشد | خاك از خجلت چه آب پاك شد
گشت چون سقا ز آبش ناامید | رشته امید رفتن را برید
شد بلای ناگهانی جلوه گر | روبهان بر شیرحق شد حمله ور
ثانی ابن ملجم از کین وعناد | زد عمودی برسر رب جودا

آه‌شد مخروب کاخ دین حق	بــر شکست آینه رب الفلــق
حضرت عباس مــیر مشرقین	اوفتاد ازاسب و گفتا یاحسین
ای تراب مقدمت تــاج سرم	زودتر کن جلوه اندر منظرم
تارخت بینیم پس آنگه‌میرما	ازرخت زاد المسافر گیر ما
شاهد خلوت نشین بزم جان	چون‌شنیدازعاشق آن‌رازنهان
کشته خود رادهد تا جان نو	توسن همت نمودی تیز رو
تافت آن خورشیدبرج‌لامکان	جانب مقتل بصد آه و فغان
جستجو کردآن فنا فی اللهرا	دیداندر برج خوش آنماه را
دیداز کون ومکان‌بیرون‌شده	رسته‌ازهرچندوچون‌بیچون‌شده
شد پیاده از سمند اختیار	بــا تلطف آن شه ذوالاقتدار
رأس‌پا کش‌برسرزانو گرفت	طره‌مشکین وی رابو گرفت
در میان عشوه سبط مــرتضی	دیده را بگشود از عین رضا
دیدهی هی ذات والا آمــده	گفت هو هو رب اعلی آمده
با زبانیکه حسین آگاه بود	این چنین درراز‌دل باشاه بود
کای‌ملیک‌مقتدر خوش آمدی	وی‌خدارا سرسر خوش آمدی
ای هزاران همچوعباست فدا	شاه‌تخت‌قد قدر خوش آمدی
شاهرا بحرتلطف جوش کرد	از لبش جام محبت نوش کرد
لعل خود بنهاد بر یاقوت او	شد پی زاد المسافر قوت او
گفت ای سردار سربازان‌من	سوی میدان وفــا تازان من
همچو نورم‌ازبصرخوش‌میروی	چون کمان گشتم‌نگرخوش‌میروی
ای سپهسالار سر افــراز من	خونشدازداغت‌جگرخوش‌میروی

ای همایون شاهباز اوج دین
کی شکستت بال و پر خوش میروی
اوفتاد از تن تـرا دست بلند
شد عیالم دربدر خوش میروی
شاه با عباس گـرم گفتگو
شاهباز روح پـر زد سوی هو
گشت کثرت محو و شد توحید عین
هیکل عباس شد عـین حسین
پای تا سر گشت حیران حسین
نقد جان بنمود قربان حسین
جلوه مصباح در مشکوة شد
چون گهر در قعر بحر ذات شد

اصغر بی‌شیر شیرافکن شده

باز طفل دل دم از هو میزند
دست و پا در مهد پهلو میزند
ای عجب این طفل در اطوار سیر
بو البشر راشیخ راه و پیر دیر
بوده این طفل خراباتی نسب
در زوایـای جنان استاد اب
کشف سر اسم اعظم کرده او
بارها ارشاد آدم کـرده او
پیر تر از چرخ دوار آمـده
یك دوسال اقدم ز اسرار آمده
حالیا چون شد که یکطفل رضیع
با چنین سن صغر شاه رفیع
گوئیا با دوست در دمسازیست
در تـأسی از پـی انبا زیست
کرده از نور هدا روشن چراغ
دارد از خود پیرتر طفلی سراغ
کان هم از ایجاد عالم اقدم است
گرچه حادث گشته در مهد غم است
صاحبا گوشی که حس سامعه
باشدش داری شنو این جامعه
ورنه گر حاضر نداری حس سمع
من پریشانم تو خود را دار جمع
نی نی از تو نیستم آلس بلی
زانکه میدانم تو از آل دلی
آل دل از آل طاها مشتق است
ظاهرش مشتق بمعنی ملحق است
باری از مقصد کنار افتم اگر
آوریم اندر کف از این رشته سر

گفتگوی ما ز طفل پیر بود ایعجب پیری که میروشیر بود
شیرخوار وپیری ومیری چسان طفل مهدو رتبه شیری چسان
من چنین طفلی ندانم ایعمو گرتودانی لطف کن مارا بگو
آری آری گویم و دانم ترا در دوبینی گر بدل جویم ترا
گویم از طفلی دلارا و جمیل مهد او آینهٔ رب جلیل
غنچه بشکفته ازخون سرخ رو یکه تاز کوی قربانگاه هو
رونق بازار تجاران عشق محکمات آیه قرآن عشق
وه چه طفلی ازلبن ناشسته لب آمده ملك نجات ام واب
وه چه طفلی رونق بازار دین رشته قند اقه‌اش حبل المنین
مایه گوهر فروشان ازل حقه اکسیر سر لم یزل
با منی یا فاش‌تر گویم سخن دانیش یا منتظر هستی بمن
جان زهرا نورچشم مصطفی گوهر گنج علی المرتضی
قوت قلب حسن نور دو عین یعنی اصغر قرة‌العین حسین
مرحبا زآن‌عاشق سرشار حق کاور بود از جمله عشاقان‌سبق
عاشقان با پا بقربانگاه شد او بسر اندر منای شاه شد
انقدر جوشید اندر دیك مهد تا که شه‌را یاد آوردی ز عهد
یعنی آن‌عهدیکه‌عشق پاکباز بسته بود آنشاه اندرملك‌راز
زر دست افشار یعنی این گهر لایق شاهست بهر هدیه بر
لاجرم‌شه‌چون سوی‌جانانه‌شد لازمش این گوهر یکدانه‌شد
حضرتش‌چون‌عازم‌اندرراه‌شد واجبش حر ز کلام الله شد
دربغل بگرفت سلطان مدل آن کلام الله علیا را چه دل

آمد و آورد و بنمودای امان حجت حق را بخیل کوفیان
آری اندر طی اخبار و کتاب گفته‌انداین نکته کان‌خیل کلاب
در کمان کاورده‌قرآنی‌حسین چیست‌قرآن‌غیراصغر نورعین
گر نبودی اصغر آن‌طفل‌شهید محو میشد حکم قرآن‌مجید
شدستون خانــه قرآن علی خورد تاآن ناوك پران علی
حجت کبری خود سلطاندین تا نماید زد ببالا آستین
آخرین ایثار مرجانانه را خواست سازد آندر یکدانه‌را
از ردا آورد بیرون اصغرش آنچنانکه دید یکجالشکرش
دید چون اسپهبد جیش یزبد پرده تلبیسشان خواهد درید
ابن‌کاهل‌رامخاطب کردو گفت کی‌دلت‌بامنصب دنیاست‌جفت
گرحسین‌اندك‌محال آردبکف بهرهٔ مانیست جز رنج واسف
گو جوابش تا نکشته کارزار ورنه ما رامانده ننك‌ورفته‌عار
آه کز حرف جگر سوز عمر ابن کاهل دست برد اندر کمر
کردیك تیر سه پهلو انتخاب نازده زهراشداندر پیچ و تاب
چون کمان آورددرپهنای گوش نافکنده مجتبی رارفت هوش
چون‌صدای‌زه‌شدازقوشش بلند لرزه بگرفت آفرینش بندبند
خورد برحلق‌علی تیرو کنون گویمت تا ازکجا آمدبرون
بازوی شه سینه حیدر درید شد ز قلب احمد مرسل پدید
همچو گل خندید برروی‌پدر یعنی‌ای باب عهدرا بردی‌بسر
مرغ‌روحش‌پرزنان‌وچه‌چه‌زن رفت فردوس لقای ذوالمنن
آفرینش‌رادل‌از غم کردخون غنچه‌نشکفته‌پرخون گشت‌چون

یـا علی حق علی اصغرت — باز بنمایم جمال انورت
حرمت خون گلوی این علی — ساز مرآت ضمیرم صیقلی
باز جام عشق حیرانیم ده — قوت دل قوت روحانیم ده

کیست قاسم نورچشمی از حسن

شیر معنی زدچودرصورت‌علم — حادث آمد شاه اقلیم قدم
بحر بیچون‌موج‌زدازچون‌وچند — مطلق‌الذاتی شد از قید و بند
صورت‌آرا گشت‌درصورت‌عیان — آشکار اشد همان گنج نهان
آمد آن ذات منزه جلوه گر — بهر تکمیل‌نفوس اندر بشر
حضرت غیب‌الغیوب مکتتم — ازحسین‌شدجلوه گرجف‌القلم
اندراین محنت سرای عاریه — شاه زد اورنك اندر ماریه
بود شه را اندرآن دارالمحن — لاله شادابی از باغ حسن
سیزده ساله بتی بت آفرین — محو حسنش اولین وآخرین
آفتابی جلوه گردرآب و گل — آب‌وگل‌نی پای‌تاسرجان‌ودل
جان ودل‌هم‌مملوازجانانه‌بود — خانه‌اش لبریزصاحب‌خانه‌بود
احمد و حیدر حسین و فاطمه — باحسن در طلعتش پیدا همه
گرچه‌هم‌شبل‌الاسدهم‌شیربود — درخم زلف حسین زنجیربود
اندرآن‌صحرای‌پرخوف‌وخطر — محشر کبری عیان شد درنظر
دید آن دردانه بحر شرف — شاهراچون‌ماه‌واعداچون‌کلف
نقطه توحید حق‌را در میان — سخت‌بگرفتند آنسنگین‌دلان
یاوران شاه عرق بحر خون — پای تاسرجملگی‌یاقوت گون
هرطرف‌شاهی غریق خونشده — ازمکان ولامکان بیرون شده

شمع رخسار حسین افروخته | هر طرف پروانه‌ای را سوخته
هریکی مست ازمی جام الست | پای تا سر هوش مطلق لیك مست
مستی آنان بقاسم چیره شد | عالم از غیرت بچشمش تیره شد
پس خرامید آن گل باغ هدا | پای بوس مظهر لطف خدا
بهر تعظیمش الف را دال کرد | در تکرر سجده را اکمال کرد
بعد تحمید و تحیات وسلام | عرض بنمود آن بت شیرین کلام
کای خدای آفرینش ذات تو | وی جهان پر از تو و از آیات تو
جمله اخوان صفا با وجد و شوق | دست وحدت را بگردن کرده طوق
هریك اندر بزم قرب ذوالمنن | از همه وامانده فرزند حسن
مرعمو جان منهم از یاران نیم | یا بعشقت قابل قربان نیم
بر کشیدش تنك در آغوش جان | آنچنان کان هر دو یك شد بیگمان
گفت ای دردانه سیمین بدن | لاله نو خیز بستان حسن
نی مکدر باش نی ودلتنك تو | نیست ممکن اذن من بر جنك تو
شاهزاده گشت مایوس وغمین | آمد اندر خدمت مام حزین
گرم ذکر یاحسینش مو بمو | گریه‌اش گشته گره اندر گلو
مادر مریم خصـال مهـربان | بر کشیدش زود در آغوش جان
گفت ای نو باوه شیرین سخن | یادگار قبله خوبـان حسن
ازچه اندر پیچ و تابی‌ای پسر | چون گرفته ماهتابی‌ای پسر
قاسم گل پیکر شیرین سخن | ژاله باران شد ز نرگس بر سمن
گفت ایمادر ملالم شد فزون | جای آن دارد که بارد دیده خون
مشگل این خسته جان آسان نشد | جان زارم قابل آن قربان نشد

می‌نداد اذن جهادم شاه جان | یا ندیدم قابل آن‌جان جهان
گفت ایمادر بقربـان دلت | غم‌مخور حل‌سازم اکنون مشکلت
نایب‌حق‌شاه دین یعنی‌حسین | مظهر لطف جمیل ذوالمنین
بهر امــروز تو ایــدر یتیم | کرده مرقوم ازبنان‌حق‌رقیم
اینك اندر بازوی مردانه‌ات | سرخط آزادی از جانانه‌ات
باز کن تعویذ بـاب نامیت | کامران فرموده در ناکامیت
چون شنید آن غنچه باغ‌علی | باز کرد ودید آن خط جلی
ازفرح‌شدطلعتش یاقوت گون | حجت‌جان باختن‌را دیدچون
بادلی سرشار از شوق وصال | شدروان پابوس نورذوالجلال
جانثاری را بمولا فرض کرد | حجت‌شاهی‌بشاهی عرض کرد
دید چون سلطان اقلیم محن | حکم شاهنشاه ربانی حسن
برگشادو آن‌خطو برچشمان‌نهاد | سیل‌اشك ازدیده‌حق‌بین گشاد
برگشاد و دید شاهنشاه دین | گــوشوار عرش رب‌العالمین
این‌چنین‌بنوشته کای‌جان‌حسن | ای حسین اینور وجه‌ذوالمنن
چون بصحرای شهادت تاختی | نظم امر هر دو عالم ساختی
اندرآن وادی‌پرخوف ومحن | بایدت پرداخت با پور حسن
ای‌دو کونت‌درنیان وانگشتری | زهره باید دادنت بر مشتری
دختر نیك‌اخترت‌ای‌حق‌پرست | بهر قاسم بایدت زودعقدبست
چون درآن‌سورنکوحاضرنیم | پیشکش را هیچسان قادرنیم
لاجرم دادم بجای دستبوس | رأس قاسم پای انداز عروس
الغرض دردانه زهرا حسین | عقدجاری کرد بهر نیرین
داد مهر و ماه را بردست هم | تاشوند از باده جان مست هم

ماه‌ومهر آن لحظه اندر حجله شد حجله گاه از اشك چشمان دجله شد

آن باین و این به آن کردی نگاه بود جاسوس میانشان پیك آه

دل پر ز گفتار لب اما خموش نای اعدا ناگه آمد در خروش

دید قاسم آن گل باغ هدا شاهد جان خواندش از آن ندا

چون ندای عشق از نای عدو خورد اندر گوش آن خورشید رو

از دل و از جان و از دلبر گذشت از سر و دستار و از افسر گذشت

باردیگر خواست آندر ثمین تا که همت جوید از سلطان دین

باز بان حال و باشیرین مقال

گفت با آن شاه اورنك جلال

همتی ایشه که نیکوفر شوم سر فدایت کرده ذی افسر شوم

رفتم اکنون درمنای حضرتت تا که قربان علی اکبر شوم

استخوان سینه را فرش رهت زیر سم توسن لشگر شوم

هرسنانی افکند سویت سنان سینه پیش آورده دفع شر شوم

تا شوم از جان بلا گردان تو پیش تیر دشمنت اسپر شوم

چون سمندر ز عشقت ای جان جهان سوزم و یك مشت خاکستر شوم

غلطم اندر مقدمت در خاك و خون تا ببـاغت لاله احمر شوم

منکسر گردد سرا پا پیکرم تا ز اکسیر غمت چون زر شوم

تا چه مصباح حسینی منجلی همچو مشکواة مبین انور مشوم

الغرض در دانه شمع سبل چشم دل پوشید از هر جزو کل

ساکت راه فنا یکبارگی گشت و پا بنهاد بشت بارکی

زدچه درمیدان جانبازی قدم آشکارا گشت اسرار قدم

پرده‌های کثرت آمد محترق روح موسی شد دگر ره منصبق

گفت عیسی از حجابات سماك ‌ ‌ ‌ ای گل باغ حسن روحی فداك
شبل شیر حق ولی ابن ولی ‌ ‌ ‌ پای تاسر جوهر ذات علی
آتشین رخسار خود چون بر فروخت ‌ ‌ ‌ جیش عدوان گر همه بد کوه سوخت
بازوی خیبر شکن را باز کرد ‌ ‌ ‌ همچو نقبان کلیم اعجاز کرد
آتش طوفان تیغش موج زد ‌ ‌ ‌ لطمه‌های جان ستان بر فوج زد
مجتبی را در کمال اعتبـار ‌ ‌ ‌ گشت در فردوس جای افتخار
مرتفع آمد حجابات خفی ‌ ‌ ‌ در تماشا احمد آمد با صفی
انبیا بـاجمله کر و بیـان ‌ ‌ ‌ فاطمه یك سو ویکسو حوریان
جمله محواز جلوه پورحسن ‌ ‌ ‌ ناگهان از فوق عرش ذوالمنن
خورد بر گوشش صدا کی دلنواز ‌ ‌ ‌ چشم لطفی کن سوی عشاق باز
عاشقان گرم وسرخود را ببین ‌ ‌ ‌ اهل شر بگذاروخیرخود ببین
چون صدای جانفزا خوردش بگوش ‌ ‌ ‌ سوی بالا مطلقا بسپرد هوش
گشت مستغرق بانوار جمال ‌ ‌ ‌ محومطلق گشت از کار جدال
یکطرف حوریه باشیرین مقال ‌ ‌ ‌ التماس جملگی حـرف نفال
یکطرف حیدر بکف جام بلور ‌ ‌ ‌ حضرت صدیقه آن دریای نور
یکطرف ختم رسل با مجتبی ‌ ‌ ‌ هردو میخواندند ویرا بارجا
شاهزاده چونکه مست جلوه شد ‌ ‌ ‌ ازدل وجان پای بست جلوه شد
خواست دلرا بسپرد با حوریان ‌ ‌ ‌ عاشقی دلداده از راهی نهان
خواند گوشش کای حبیب دلنواز ‌ ‌ ‌ چشم الطافی بدین سو نیز باز
کرد باید ای دلارام همه ‌ ‌ ‌ تا ز زحمت بردمی کام همه
چون توجه کرد آنسرشارحق ‌ ‌ ‌ برد ره سوی گل بیخار حق

زد چه اندر عالم معنی قدم
جلوه نور صمد دید از صنم

یعنی اندر برج عصمت اختری
شاه جان را دید زیبا دختری

با زبان حال و نطقی آتشین
این سرودش بود با آهنك حزین

ای سراپا ناز چشمی باز کن
سر گرانی را بنه کم ناز کن

گر ترا دلداده بسیار هست
نیز آنجا یکدلی صدپاره هست

قاسم از پیغام سر آشنا
محو شد آنسانکه درخون زدشنا

رفت اندر عالم بهت العجب
بیخبر از خویش و از جیش عرب

روبهان دیدند شیر ذوالمنن
رفته در نیزار ذات خویشتن

بهت وی را خوش غنیمت داشتند
خنجر و تیغ و سنان افراشتند

آن یکی زد نیش و گلر اپاره کرد
آنچنانکه دلبرش نظاره کرد

آن یکی قلب محمد راشکافت
یعنی از تیغ جفا فرقش بکافت

آن یکی پهلوی حیدر زدچنان
یعنی اندر پهلوش نوك سنان

آن یکی فرق حسن زدتیغ کین
یعنیش بر فرق زد تیغ از کمین

آن یکی بشکافت صدر فاطمه
زد بسینه خنجرش بیواهمه

اندر اینجا مست استغراق بد
ناگهان درقلب وی اشراق شد

پیر میخواران جمال با کمال
کرد ظاهر دون سبحات جلال

چون جمال پیر بر وجه اتم
دید آن شه سالك ثابت قدم

خواند از دل شاه شهر آشوب را
تا ز نو بیند رخ محبوب را

تافت خورشید ازل دررزمگاه
دید مه را هاله بنموده سپاه

هر طرف گرگی ابا دندان تیز
میدرد آن مصر معنی راعزیز

بحر قعرش اندکی شدموجزن
سطوة الله جلوه گر شددر زمن

آن خوارج چون جرادمنتشر | در گریز آمد ز رب مقتدر
اندر آن بهبوهه جنك و گریز | آه گویم چو نشد آن جسم عزیز
پای اسبان نعل و میخ تازه داشت | جسم قاسم لطف بی اندازه داشت
من چه گویم گر تو داری امتیاز | خوش نگر هنگامه شیب و فرار
صدهزاران لشگر اندر پوو تك | یك گل اندر زیر یا انصاف لك
تا بآن گل لعل و میخ اسب کین | چون کندمی بشنوز گوش یقین
باقیش موقوف حب خاندان | باشد از مشکوة بشنو رایگان

مخمس

گرچه در گوشه غربت شده ام خوار امشب
دارم امید که آید ببرم یار امشب
شـویدم لوح از باده گلنار امشب
جلوه ای بخشدم ازلمعه رخسار امشب
بردم زنك غم از خاطر افکار امشب
ساقی بزم تقدس شد اورنك جـلال
شمس افلاك ولایت قمر برج کمال
جلوه ذات احد مظهر بی شبه ومثال
در دریای فتوت گهر درج جمال
آنکه بهرش شده ذرات عزادار امشب
آنکه دررتبه بود خون خدا سبط علی
قوت قلـب نبی روشنی چشم ولی
باده نوش می توحید زخم ازلی
رونق افزای بساط احد لم یزلی
وافی عهد خداوند جهاندار امشب

ثمر نخل نبوت شه لب تشنه حسین
لنگر کشتی امید نجات ثقلین
افتخار نبی وفاطمه را نور دو عین
آنکه با قلب محبان نه ورا بعدو نه بین
آنکه‌اوخون‌وسروپایش‌شده گلنارامشب
آنکه دیداز ره بیداد گروه حشرات
بسته برروی جنابش ز جفا آب فرات
سربسر اهل حرم‌ازعطش حال‌ممات
روی بنمود زشفقت به هژبرالغزوات
کهزمان‌هنراست ای‌سروسردارامشب
باید ای میر سپه‌صف شکنی کرداینمدم
جلوه گر فرشه ذوالمنی کرد اینمدم
آشکارا گهر بوالحسنی کرد اینمدم
کودکان را همه از آب غنی کرداینمدم
تا شناسند تو را میرو سپهدار امشب
اکبر بیشه عرفـان گهر مخزن جود
شاه اقلیم شجاعت گل بستان وجود
مظهـر ذات احـد آینه رب ودود
گفت ایشاه بحکم تو چنان خیزم زود
که سپند ازسر آتش کند اقرار امشب

گفت و برخاست و بگرفت رشته اذن جهاد
جانب جیش عنا دید زمـان روی نهاد
ز آب آتش هنرش خاك عدو داد بباد
تا گـذار اسدالله بلب آب افتاد
کرد پر مشك خود آن میر وفادار امشب
خواست یاقوت لب آلوده آن آب کند
که از آن آب علاج دل بیتاب کند
عشق گفتا ادب این کار کی ایجاب کند
عطش آن طلعت خورشید چه مهتاب کند
آب نوش تو خدا راست سزاوار امشب
دست افشاند وزشط تشنه لب آمد بیرون
روش مردمی و مرد شناسید که چون
برسر عهد ازل کرد وفا بیچه و چون
خواست آ نموسی طور صمدی را هارون
که کند تشته لبان را همه سرشار امشب
حیدر آسا گهر عالی خود کرد عیان
ریخت چون برك رزان سر بزمین از شجعان
بر عقابش بسوی اهل حرم داد عنان
وامصیبت چکند چیست تکالیف زنان
تا بگوید که چه شد حال سپهدار امشب

اولا شاخه طوبی زد و سو گشت قـلم
غیرتش ناشده راضی که‌شود خفته علم

علم آورد بسینه زچه از فرط همم
ناگهش چشم خدا بین هدف تیرستم

آمدوسرونهان گشت نگونسازامشب

ای امان تیردگر آمدوبرمشك نشست
رفت‌آبش بزمین ودل وی‌رفت زدست

فرط خجلت ره رفتن بحرمخانه ببست
بازبانی که حسین بشنود آن‌شاه‌الست

گفت یاجان اخا شو دگرم یار امشب

تـانرفته است روان روح روان زودبیا
تا که آسان کنیم دادن جان زود بیا

ای بقربان سرت جان جهان زود بیا
کوثربن لب بسوی تشنه لبان زودبیا

که علمدار جدا میشود از یـارامشب

شاه بشنید و چو خورشید بتابید سرش
بسر زانوی الطاف چـو بنهاد سرش

دید عباس ببر حضرت رب البشرش
شاه فرمود به آن قوت و نور بصرش

مطلبی داریم اردار خبردار امشب

بازگو قامت سروت که ز پا افکنده
کــه بچشم پسر چشم خــدا افکنده
تیر بیداد و مرا از تو جدا افکنده
گــوئیا دست قضا طرح جفا افکنده
که‌شود دیده‌ام‌ازهجرتو خونبارامشب
گفت‌حاجت‌زتو این‌باشدم ای‌فخربشر
که روان تا به‌تنم هست مرا خیمه مبر
که زاطفال‌تو خجلت کشم‌ای‌رشك‌قمر
داده‌ام وعده آب و نشدم عهد بسر
که ز عباس نه اینست سزاور امشب
این بگفت‌وچو گهر غرق یم ذات‌شدی
مایــهٔ ماتــم و حزن همه ذرات شدی
شه پیاده برخش از غم دل مات شدی
نور مصباح حسین بر دل مشکوة شدی
رفت تا بزمگه حضرت غفار امشب

رباعیات درحال مناجات

یا روشنی چشم امیدم مددی یا ذات‌حمیدوهم مجیدم‌مددی
یا سرخدابحق آن دست‌بسیط کاوربهمه‌جا بجلوه‌دیدم‌مددی



یاقوت قلب‌ونور ایمان‌مددی یامطلع‌ذات‌وجوهرجان‌مددی

یاشاه ولایت بولایت که مرا برهان‌زفشارجهل‌وطغیان‌مددی

•✩•

یا رب بحقیقت علی اعظم حق شه کربلا جمال اقدم
بردارحجاب‌ظلمت‌ازروی کرم یا غایت آمال و رب الاکرم

•✩•

یاحضرت‌خیرت‌النساءادرکنی یا فاطرارض‌والسماء ادرکنی
توعرش‌حقی‌وگوشوارت‌حسنین حق‌خود و گوشوارهاادرکنی

•✩•

یارب به تجلیات ذات ازلـی یارب بدو چشم نعمت‌الله ولی
یارب‌به‌حسین‌وحسن واکبراو یاعین علی عطاکنم عین علی

•✩•

یانور مبین بحق نور ازلی حـق اسدالله شه لـم یزلی
بردار زرخ‌پرده برانداز نقاب حـق‌طلعات چهر زیبای علی

•✩•

حق شه مطلق اسدالله قسم یعنی به ضمیر حرف الله قسم
برهانم‌ازاین کشاکش‌محنت‌وغم حق کف کافیت یدالله قسم

ای گشته چو جان ها بجسم عالم‌ساری
وی مـرهـم لطف زخمهای کاری
حق خود و شکل حـق نمایت باری
بر حال فکارم از کرم کن یاری

•✩•

یـا رب بـه تجلیات سیمای حسین
یـا رب بلب لعل شکر خای حسین
از کام نهنك قهر بیرونـم کـن
حق علی آن گوهر دریای حسین

•✿•

حق‌عطش‌دل پراز مهرحسین — بنما بدلم تجلی چهرحسین
بردارحجاب‌ظلمت ازچشم‌دلم — حق‌تن پاره پاره صهر حسین

•✿•

جسم تو عجین بنور ذات است حسین
آباءِ تو فخر امهات است حسین
وا بوالعجبا که تشنه خوانند ترا
چون خاکدرت آبحیات است حسین

•✿•

پروانه شمع بزم لاهوت منم — خودیوسفم وبچاه ناسوت منم
ملك‌ملکوت وجبروتم چکنم — برتاج شهنشهم چه یاقوت منم
ساقی شراب ناب مطلق مائیم — اندر لب عارفان‌اناالحق‌مائیم
رفتیم ورسیدیم بماهیت خود — مائیم بحق‌حق‌حق وحق‌مائیم

•✿•

گویند که‌درقاف‌بودمرغ‌همای — مائیم‌هماوقاف ما قرب خدای
گوئی‌نه‌چنین‌است کذر کن‌تاقاف — تاآنکه‌نظر کنی‌توبیچون‌وچرای

•✿•

هفتاد و دو ملتند یا بیشترك | هريك بطريقی شده مستهلك
راهی كه‌نجات‌میدهداین‌رمه‌را | آن‌رامحبت‌است‌وباقی‌همه‌حك

•✿•

دربستر غفلتند اغلب زنفوس | خوابيده عهد نازمانند عروس
خورده همه‌سم افعی غفلت را | جزراه‌روان‌عشق‌شاهنشه‌طوس

•✿•

ای خفته‌به بسترتغافل تا كی | نوشی همه‌دم‌زخم بی‌باكی می
خون‌ریزاجل‌تیغ‌بكف‌اندرپی | فرصت طلبد پی ترا سازد پی

•✿•

یارب‌بحق علی‌شه خطه طوس | كاورابقباب‌ذات‌خودهست‌جلوس
حق‌دل پاك‌و دیده حق بینش | منمازلقای خود دلم‌را مأیوس

•✿•

یا رب بمحبت فراوان حسين | يارب بعلی‌سرور جانان‌حسين
بردارحجاب‌ظلمت‌و كن‌واصل | برفيض‌لقای‌چهر تابان‌حسين

•✿•

یا نور مبین بآیت نور قسم | برصبح منيروشام ديجور قسم
برهانم‌ازاین كشاكش‌محنت‌وغم | بر ناظر صادق و بمنظور قسم

•✿•

یا شاه ولی بحق نور ازلی | حق اسدالله شه لم یزلی
بردارزرخ پرده‌براندار نقاب | حق طلعات چهر زیبای علی

•✿•

هرچند که‌روسیاه‌وزشت‌وپستم | چوب جسدم بگلبنت پیوستم
حق‌دستی که شدبرون‌از آجر | از پای میفکنم بگیر ازدستم



هرچند گناه بی‌حدومر دارم | غم‌نیست شفیع مهرپیکر دارم
چون‌ازدرلطف‌خودتوانی‌راندن | دانی که علی علی‌اکبر دارم



بنمای لقا بحرمت هوی علی | حق‌قطرات‌خون گیسوی‌علی
کن‌زنده دلم‌بقددلجوی علی | بردار حجب‌بطاق ابروی‌علی



یا شاه جهان بسر پنهانی هو | یا ماه نهان بنور سبحانی هو
یامظهر لطف هو بهوی مطلق | پوشان ببرم روای حیرانی‌هو



وصف تو کسی‌کاوبسزا گفت‌توئی | برقول‌الست آنکه‌بلا گفت‌توئی
نگشود کسی‌لب‌بشهادت‌جزتو | آن‌کاوبازل‌شهادت‌خدا گفت‌توئی



یکتائی تو بنزد اهل عرفان | دارد ز قد الف مثالت برهان
یعنی که‌نوشته‌آن‌الف‌است‌ازل | بروحدت‌خود گواه‌قلب‌انسان



هرچند منزهی بذات و مطلق | دارد همه اشیا ز نمودت‌رونق
گویدهمه‌ذرات بذکرت‌هوهو | خواندهمه‌عالم‌بصفاتت‌حق‌حق



سلطان حقیقتی بذات ومطلق ‌ ‌ ‌ ‌ از پرتو جلوات جهان را رونق
اندر پس پرده حجابات خفی ‌ ‌ ‌ ‌ جز تو نبود بحق حق هستی حق

•✩•

ای آنکه بجسم ماسوی الله جانی ‌ ‌ ‌ ‌ درملك ولایت ازل سلطانی
تابنده زهر زه چه خورشید ولی ‌ ‌ ‌ ‌ آنی که بوهم درنگنجد آنی

•✩•

درقاف قدم گهیت عنقا خوانند ‌ ‌ ‌ ‌ درملك حدوث شاه والا دانند
یك زمره دگر که واقف ذات تواند ‌ ‌ ‌ ‌ بیمثل ومثل علی اعلی دانند

•✩•

دیدم که تو جان ماسوی الله بدی ‌ ‌ ‌ ‌ معنای بطون اسم الله بدی
درجلوه گهی گداو گه شاد بدی ‌ ‌ ‌ ‌ هم رمبرو هم رهرو وهم راه بدی

•✩•

یارب بحق گوهر شهوار حسین ‌ ‌ ‌ ‌ سردار وسرافراز وسپهدار حسین
بارد گرم بگیر دست از رحمت ‌ ‌ ‌ ‌ حق ید مقطوع علمدار حسین

•✩•

دریاب دلم که غیر تو یارم نیست ‌ ‌ ‌ ‌ جز لطف تو عمگسار غمخوارم نیست
درخانه قبض و بسط هستی وجود ‌ ‌ ‌ ‌ جز شخص تو اعتقاد دیارم نیست

•✩•

ای آنکه کلید فتح انگشت تو شد ‌ ‌ ‌ ‌ ما کان ویکون چو حقه در مشت تو شد
بر بار امانت آنکه حامل آمد ‌ ‌ ‌ ‌ دلگرمی او زقوت پشت توشد

•✩•

یکچند نهال بچشم پر نم بودی   پنهان ز من ومدام همدم بودی
چون جلوه نمودی از سویدای دلم   بشتافتمت علی اعظم بودی

*

دانیکه امید دیگرم نیست بکس   ازراه تلطفم بفریاد برس
دل مرده ام و علیل و افسرده و زار   ایذات مسیح زنده سازم بنفس

*

شاها چو توئی مؤسس کل اساس   محکم ز تو در وجود شد پنج حواس
حق خود و علم قدرتت برهانم   از چنك مخالف و هوای وسواس

*

یاحضرت حیران ولی ادر کنی   یا مظهر انوار جلی ادر کنی
یاروشنی چشم دلم تاج سرم   یامظهر مرتضی علی ادر کنی

*

تو بحر محیط هر دو عالم بتو غرق   ذاب صمدی عیان ز پایت تا فرق
از هر بن موی تو عیان جلوه ذات   مانند خورشید که تابد از شرق

*

هم آب رخ خیل نکویان باشی   هم پیچ و خم سلسله مویان باشی
هم مظهر لطف و مظهر قهرستی   هم از غم هجر خویش مویان باشی

*

هم از غم هجر خویشتن حیرانی   هم بر رخ خوب خویش سر گردانی
القصه اگر حجاب مردم خیزد   آنی که بوهم در نگنجد آنی

*

شاهنشه عرش تخت رحمانی تو　　در ملك قضا قدیر و سلطانی تو
با بوالعجبا گهی فقیر و مسکین　　بر درگه خود بلقمه نانی تو

•✿•

دیدم که بهر دیده تو مردم باشی　　در قطره نهفته همچو قلزم باشی
خورشید که دیده است در ذره نهان　　مهری تو که در ذره خود گم باشی

•✿•

ایشاه شب آدینه و من مستحقم　　در باب عطا سائل درگاه حقم
چون حضرت قاضی المهمات توئی　　ایمن کن از اضطراب و رنج و قلقم

•✿•

چون قادر اقتدار و رب الفلقی　　در سینه زمهر عطای فرما شفقی
بر خاك درتو شئی لله زنان　　دستم بکف عطات چون دست حقی

•✿•

من بنده که خود چنبری از احوالم　　بشکسته شد از جفای گردون بالم
مشتاق زمین بوسی درگاه توام　　افکن نظری زلطف در اقبالم

•✿•

ایسر نهان جوهر جان قوت روح　　سلطان سریر ذات فتاح فتوح
مستهلك و استغرقم اندریم غم　　برهان زهلا کم ای مرا کشتی نوح

•✿•

ایدست تو هر بسته دری را فاتح　　اصلاح صلاح را صلاح از صالح
در ساحت هر سینه که تابد مهرت　　در شعشعه سازدش چو لوح لایح

•✿•

گفتت عمر نفس بسی بخ بخ	صد همچو بلیس بسته‌ای با یك نخ
شیطانکه سراپاش بود جوهر نار	در نزد تو افسرده‌تر آمد از یخ

•✿•

ای ابروی تو چو ذوالفقارت شده کج	بر جمله صابران تو مفتاح فرج
قدت چو الف دهد ز الله نشان	زاهد نشناخت کور را نیست حرج

•✿•

هر کس بتو بر فزوده تمجید و دود	در جنت وصل باشدش عین و دوم
ز آنرو که ترا بر آنکه بشناخت یقین	پی برده بذات حضرت رب ودود

•✿•

ای قهر تو خود زمهر اغیار الذ	دشنام توز آن لعل شکر بار الذ
خوابیدن روی خاك در گاه تو شد	ازجلوه یوسف سر بازار الذ

•✿•

جز تو نه کسی طبیبم و نه غمخوار	نی جز تو انیس و نی همی یاور و یار
حق علی آن تحقیقت و هفت و چهار	ازورطه محنت و غمم زود بر آر

•✿•

ای هستی من بروی خوبت رو پوش	وی دیك محبت از عطایت در جوش
ای چشم دل از یاد لقایت روشن	وی نکته اسرار تو درم در گوش

•✿•

جانی تو و ماسوی چو جسمت رو پوش	هردم ز قوام حرف تعال اندر گو
سلطان هوالیك ز هر سوی جیوش	آورده و باز برده عقل و دل و هوش ش

•✿•

هر لطف عمیمت ای خلاصه اخلاص
از جنك مخالفم کند زود خلاص
بندی بمیانم از کرم تیغ دو دم
تا گیرم از این نفس بد اندیش قصاص

•✿•

شد بند گیت به آدم و شیطان فرض
بوسیدن در گهت بهر سلطان فرض
قربان شدنت بعاشقان نالان فرض
حیران بودن بحضرت حیران فرض

•✿•

از قبه عرش کبریائی تا ارض
طاعات تو بر جن و ملك و آدم فرض
خاك جسد پاك تو آن جوهر ناب
کاوراشده جان جان جانها چه عرض

•✿•

تو بحر محیط عشق و دلها چون بسط
مستغرق آن بحر چه بط اندر شط
در هیجده هزار عالم از روی یقین
هستی همه ذات تست باالذات و فقط

•✿•

خورشید رخت چو آفتاب لامع
تا از افق ولایت آمد طالع
هم واجب و ممکن قدم هم حادث
شد ذات جمیلت همگان را جامع

•✿•

بر گنج خفی ظهور ذاتت مطلع
بر خاتم اولیا وجودت مقطع
هم مغرب انبیا و هم شرق ولا
عین تو بعین جمله آمد مجمع

•✿•

دارد بکف آنکه از عطایت یر لیق
در واقعه هر موش کند کار دو تیغ
خورشید رخ تو اظهر از شمس ضحی
سبحات حلال بر رخش آمده تیغ

•✿•

شدبنده‌ات ازغم دو عالم فارغ
برغایت آمال خود آمد بالغ
درساحت هرسینه که تا بد مهرت
آن سینه چو تیر فلك شد بازغ

٭

یارب بدوچشم پر بکای حیران
یارب بجمال دار بای حیران
بنما بلبم دو لعل خود رادمساز
حق لب لعل جانفزای حیران

٭

یارب بقد الف مثال حیران
یارب بحق در مقال حیران
اورنك دلم زهر هواخالی کن
درسینه بزن تخت جمال حیران

٭

از کش مکش زمانه در تاب و تبم
آمدزجفای دهردون جان بلبم
اندروطن آنچنان غریبم که مگر
گوئی بعجم فتاده مطلق عربم

٭

زیندرچوطلوع صبح تابان شده‌ام
ز آندرچوغروب مهرپنهان شده‌ام
تاتو پی امتحان من برخیزی
خودعاکف بزم قدس جانان شده‌ام

٭

اندرازل الازل خداوند ودود
ازجودبموجود عطا کردوجود
هرچیزذخیره گشته تاموقع خویش
من نیز بکار بردم آن امر که بود

٭

یارب بوجود حضرت صالح الدین
یارب بشهود حضرت صالح الدین
کن طاق دوابروش مصلای دلم
آرم بسجود حضرت صالح الدین

روح لطف‌الله «محزون» شادباد

اینغزل را مرحوم مغفور میرزا لطف‌الله‌خان المتخلص بمحزون موقعیکه در کرمانشاه بوده در جواب نامـه عارف‌نبیل ومونس خلیل خود آقای سیدعبدالحسین مشکوة نوشته‌اند .

مرغ‌دل ازغم بتن آندم که‌بودش پیچ‌وتابی
هدهدی‌خوش‌بال‌وپر آورد ازجانان کتابی

جستم‌و بگرفتم آن درج گهر زاد گشودم
یافتم مملو ز نظم و نثر بس در خوشابـی

میوزید ازصفحه‌اش گویا زفردوسم نسیمی
میرسید ازخط اوانـدر مشامم مشك نابی

دیدمش این‌بوی‌خوش‌ازحضرت‌عبدالحسین‌است
شکر کردم شد ز اولاد رسولـم فتح بابی

ای‌سلیل‌آنکه لولاکش خطاب‌آمد زداور
وی نتیج آنکه گفتش شافع یوم‌الحسابی

اسم مهجوری ببردی آتشم بر جانفکندی
شد یقینم خواستی از مرغ‌دل جانا کبابی

دیده‌ازهجران‌برویم‌بس کشیده‌آب‌ورنگی
نیست‌بر رخسارو‌چشمان‌من‌اکنون‌رنك‌وآبی

پروریدم خوش‌من اینطفل‌غم وترسم بمیرم
نازپرورد مرا نبود پس از من مام و بابی

گر جدا از من شود ترسم که اقلیم وجودم
عاقبت از آب چشمم آورد رو در خرابی
من همه روی تو بینم گر چه مهجورم زوصلت
درمیان جان وجانان کی بود ستر وحجابی
یکسر مو برتنم خالــی نمیباشد ز مهرت
گر که خالی باشد ازمهرت رسد برجان عذابی
حرف مجنون تازه سازم گر که فصادم زند رك
جای خون ازعضوعضوم تو بجز مجنون نیابی
سهل کی باشد کلام حق بروی دار گفتن
این کمان راسالها باید که حلاجی بیابی
آری ار ذره برقص آید از آن مهر نهانش
رقص رقصانش کشاند تــا بر خود آفتابی

محزون گوید

بیار ساقی گلچهره ساغری ز آن راح
که چون سهیل درخشد بساغر و اقداح
تو این فتاده غم را ز بــاده کن سرشار
که هست عقده دل را می کهن مفتاح
بجان دوست که من بی حضورحضرت می
بهیچوجه ندانم ره سداد و صلاح

از آن شراب بپیما که در دل مشکواة
زقطره‌ایش فروزان شود دوصد مصباح
کشیده پرده برویش از آنکه نامحرم
بود ز بهر تماشا بهر طرف سیاح
بباغدل نخرامد همی بقامت سرو
از آنکه‌زاغ بصحن‌چمن گشوده‌جناح
مگر زیاده زداید کدورت دل را
که جاعل‌الظلمات است وفالق‌الاصباح
دراین‌سفینه‌نه هر کس نشست‌ملاح‌است
نه هر که پای بقلزم نهد بود سباح
که‌داند آنکه‌بمی نشأه‌چون بودمخفی
چگونه روح تعلق گرفته بر اشباح
خم و کدو و سبو وساغر وصراحی‌وجام
ز یك شراب واثر مختلف‌چه‌شام‌وصباح
ثمر ز کهنه درختش چه آگهی باشد
چه درك میکند از میوه کرم در تفاح
ترا ز سرحقیقت چه آگهی محزون
ببین صفات مظاهر بصفحه الواح

از محزون است

هاشمی نژادی زد از شعاع رخسارش
بر دلم چنان نازی تا فلك شد انوارش

رخ‌چه‌برك گل‌افروخت‌قدچه‌سرو بر افراخت
قامتش قیامت کرد شد بهشت دیـدارش
ذوالفقار حیدر را در دو ابرویش بسته
معجز مسیحا بین بر لب شکر بارش
مصحف جمال او آیـه آیـه قرآن
نقطه و حروف او خط و خال تاتارش
از خصایل نیکو یك جهان بهشت است‌او
یك‌فلك‌ملك باشد خوی و طبع و گفتارش
سبز وسرخ چون دیدم غنچه را بدل گفتم
هست عکس آن تاج و رنك چهر گلنارش
سید جلیل من مونس خلیل من
دل کـه بردهٔ از من دست غیر مسپارش
بر الف حروفاتی بر صفات مرآتی
خود مگر تو مشکواتی ظاهر است آثارش
اندر این میان محزون دل شکسته وپر خون
تا کی آورد بـیرون جود و لطف معمارش

ز فیروزی است این خود یاد بودی

اثر طبع سرشارجناب‌مستطاب آقای‌محمدتقی فیروزی‌اسدآبادی

ساقی‌بیا ازجان ودل پر کن لبالب جامرا
برعاشقان بخش از کرم آن ساغر گلفامرا

بردی بیغما ای‌صنم بایك نگاه گرم خود
هم‌عقل‌وجان‌و دین‌ودل هم‌صبروهم آرامرا
کردی دوزلفان سیه‌چون دسته‌دسته ازجفا
تیره نمودی برمنت هم‌صبح را هم شامرا
ازعشق‌رویش آنقدر بارم‌سرشك ازدیدگان
یا جان بلب‌آید و یا گیرم زوصلت کامرا
گرمیل داری آمدن دربنده منزل بازگو
جاروب سازم خانه را یا پاك سازم بامرا
بااین‌روش کومیرود چون‌سرو دربستان‌ناز
یارب زجانش دور کن چشم حسودخامرا
یکسونموده سرمه ساچشمان‌شهرآشوب‌را
یکسو پریشان کرده‌بین زلفین عنبر فامرا
ازخاکروب میکده‌چون‌خاك‌ما بسرشته‌اند
زاهد ملامت کی روا رندان درد آشامرا
از دادن‌ساغر بگو ساقی تعلل بهر چیست
عید مبارك آمده ساقی بـده انعامـرا
آنقدر آور جام می تـا مست‌لایعقل شوم
هم بر گذارم یکطرف ناموس‌و ننك‌ونامرا
ای دلبرشیرین زبان وی‌شو کت مه‌طلعتان
جز رونق بازار جان بشکن همه اصنامرا

فیروزسرشارت منم‌هم‌باغ و گلزارت منم
برخیز ساقی از کرم پر کن لبالب جامرا

فرد آخری از مرحوم مشکوة است

فیروز را در عشق بین لبریز کرده جامرا
کوس انالهش نکر پر کرده سطح بامرا

یکی ترجیع باشد عارفانه

ما که یك جمع مو پریشانیم
بندگان علـی عمرانیم

دل پر از التهاب و لب تشنه
گر چه دارای بحر عمانیم

مظهر حسن شاهد معنی
متصف بـا صفات سبحانیم

جاهشان را بگاه جلوه گری
ما مرایای چهر تابانیم

گوهر مدعـا بحقه دل
گاه جویا ز بحر و گه کانیم

یار در جیب و از سر هستی
سر فرو هشته در بیابانیم

گاه در طور قرب جانانه
ارنی گو چو پور عمرانیم

عـارف نکته نقد کـرم
بلکه خود عین مقصد از آنیم

از زبان نگار شیرین لب
روزوشب این چنین به تبیانیم

طلع الشمس اشرق العالم
ظهرالحق بکسوت آلادم

دوش سر خفی عیان دیـدم
چشم‌دل باز کرده جان دیدم

هرمکانیکه دیده کـردم باز
متکی شاه لامکان دیـدم

بجماد ونبات و یابس و رطب
جلوات رخش عیانـدیدم

لحظه شکل پیر محنیش — گاه نوخواسته جوان دیدم
گاه بهر تقید دلهاش — در خم چنبر بتان دیدم
تا کند پاره سینه عشاق — چون کمانش زابروان دیدم
گاه اوراق دفتر حسنش — آشکارا ز گلستان دیدم
نغمه ایس غیره و دیار — هر دم از لحن بلبلان دیدم
جلوه‌اش پر نموده مالا مال — از زمین تا بآسمان دیدم
این سخن رابممکن وموجود — شده هر لحظه بر زبان دیدم

طلع الشمس اشرق العالم
ظهر الحق بکسوت آلادم

هرچه را ذره ذره سیارم — نیست دیار غیر دلدارم
این همه موج در کنارافکند — موج زن شد چه بحر ذخارم
لله الملك واحد القهار — بشنو از نای وحدت یارم
نکته لیس غیره و دیار — میشود لحظه لحظه تکرارم
دمبدم از سرادق ملکوت — پردهٔ واشود ز اسرارم
یار در دیده‌ام مجلا شد — وز دو عالم نمود بیزارم
هرطرف‌جلوه گرچوبدردجی — یار اندر لباس اغیارم
از مزایای ممکنات شود — جلوه گر آن خمال گلنارم
من و من بعد باده گلگون — من وآن طره های طرارم
من‌و در دیربت پرستیدن — بتم از رو و موش زنارم
من‌وخاك قدوم پیر مغان — من‌و آن دلنواز غمخوارم
من‌ومجنون نجدحیران شد — تا کند از لقاش سرشارم

من و منصورسان بدار فنا　　این بود ز عشق یار گفتارم

طلع الشمس اشرق العالم

ظهر الحق بصورت الادم

تا دهد گوشمال دیو رجیم　　پرده ازرخ فکند شاه قدیم
سوی فرعونیان دون موسی　　آمدو درکف اژدهای عظیم
آمد عیسی عصرجلوه کنان　　تا زتوجان دهد بعظم رمیم
صاحب دست احمدی آمد　　تاکند ماه را بچرخ دونیم
حیدر وقت ذوالفقار بکف　　هشته بیرون دوباره پازحریم
مالك الملك لامكان آمد　　مظهر آیت غفور و رحیم
مسند آرای بزم او ادنی　　قاعد تخت ملکت حامیم
بشنوازعرش بانك جاء الحق　　من اتی الله بقلب سلیم
رو بخوان از وجئی یومئز　　که خطاب است ازخدای کریم
تا بدانی هر آنچه می گویم　　داده خلاق عالم تعلیم
آمدآن شاهدی که بودهمی　　در پس پرده جلال مقیم
آمدآن شهسوار شاه نشان　　فاتح فتح وصاحب دیهیم
جمله ذات از شعف اینسان　　نغمه خوان چون ببزم شاه ندیم

طلع الشمس بصورت العالم

ظهر الحق بصورت الادم

هر چه را آشکار می‌بینم　　جلوه حسن یار می بینم
طلعات جمال شمس ازل　　شده نصف النهار می بینم
متجلی جمال شاهد جان　　از یمین و یسار می بینم

وصل اورا که خوانده اند محال | منش اندر کنار می بینم
آنکه از چشم احول است نهان | من ورا آشکار می بینم
دلبر شوخ چشم شهر آشوب | ماه مینو عذار می بینم
معنی یظهر العجائب را | صورت کردگار می بینم
پای اندر رکاب امر خدا | میر عالم مدار می بینم
قاطع کفر و حامی ایمان | شاه والاتبار می بینم
مهدی وقت هادی ملکوت | عاری از استتار می بینم
شهسواران ملك وحدت را | در پی شه سوار می بینم
این سخن را زملك عالم جان | شهره روزگار می بینم

طلع الشمس اشرق العالم
ظهر الحق بصورت الآدم

بی جمال جمیل حضرت یار | کنج زندان به است از گلزار
گر نباشد خط بنفشه او | گو تو آید بنفشه ام بچه کار
آن سهی قامت فرشته خصال | و آن مشعشع جمال خوش رفتار
گر تجلی نیاورد بچمن | سرو را نیست ذره ای مقدار
نبود گر بیاد طلعت او | چه گل سوری و چه بوته خار
هان و هان زین سخن از این خجلت | لایق او نه اینچنین گفتار
زآنکه ذرات جمله عالم | همه از ذات او گرفته قرار
گر نه محض وجود او باشد | سبزه ای می نروید از گلزار
گرنه قائم بذات وی باشد | چرخ گردون فروفتد زمدار
نکند استعانت ارز کرم | می نماند ز عالمی دیار

گر نه جود و عطای او باشد   هیچ ناید بکار استغفار
ای خوشاسالکی که درطلبش   می نماید مدام استفسار
دوش فرخنده پیك حضرت او   این چنین داد بر دلم اخبار
کی غنوده به بستر غفلت   خیز و بنگر ز هریمین و یسار

طلع الشمس اشرق العالم
ظهر الحق بصورت آلادم

حضرت مستطاب دلبر من   مردم چشم دیدهٔ تر من
صورت ذات شاهد ازلی   معنی این دل صنوبر من
آنکه اندر مدینه سینه   باشد آن احمد پیمبر من
آنکه آورده قاف مقصد را   همچو سیمرغ زیر شهپر من
گرچه سلطان لامکان باشد   تکیه زد در ضمیر انور من
دید لب تشنه‌ام باستحقاق   شد ز یاقوت لعل کوثر من
کرد از آن چشم مست جان پرور   پر ز الطاف خویش ساغر من
حاصل مستی همان ساغر   گوش کن تا چه کرد در سر من
سوخت خاشاك هستیم یکسر   نه بجا ماند سر نه افسر من
چون تهی ساختم ز ما و منی   پرشد از نور ذات منظر من
آیت مظهـر العجائب را   ثبت فرموده بین بدفتر من
گشته در کعبه دلـم مولود   جلوه آن علـی اکبر من
حضرت صالـح عظیم آمـد   متجلی بشکل حیدر مـن
گر تو باور نمیکنی باشد   شاهد صدق جد اطهر من
بحق ذات پـاك لـم یزلی   بمحمد شه مطهر من

گـه ظهور تجلی حق را　　　　این چنین دید پای تا سر من

طلع الشمس اشرق العالم

ظهر الحق بصورت آلادم

بشری که برموسی جان هنگام میقات آمده

در سینه مینای دل با نور آیات آمـده

خورشید برج لامکان تا پروراند رایگان

درجلوه قدسی عیان بر سوی ذرات آمده

آن حضرت بیچندوچون بیرو نشداز غیب کمون

آن روشنی بخش درون و آنحضرت ذات آمده

شاه الست آمد عیان قالو بلا گوئید هان

یعنی که در دیر مغان پیر خرابات آمده

پیریکه ازلعل لبش وزفیض شیرین مشربش

کمتر عطا ومنصبش احیای اموات آمده

دلها که چون خارابدی ازلطف اوخاراشدی

مهرجهان آراشدی آنکس برخ مات آمده

آنصالـح دین ولـی آینه ذات عـلی

چون آفتاب منجلی فتح مهمات آمده

عالم همه مشکوة او خورشید ومه ذراةاو

مصباح دل آیات او کشف خفیات آمده

ای قلندر مشرب صوفی شعار

نماید جلوه چون خوی قلندر | منم آینه روی قلندر
تعالی الله که دیدم ذات باقی | ز سرو قد دلجوی قلندر
مبین افسردگیهای صفاتم | که رختم برده هندی وقلندر
بیا در قدس ذاتم کن تماشا | که حی صرفم از هوی قلندر
مپو راه خطا مشك ختن پو | مرا از سینه از بوی قلندر
سری دارم که درچوگان عشقش | مکرر آمده گوی قلندر
مرا دریست اندر گوش دایم | از آن لعل سخنگوی قلندر
که تاحق بوده ظاهر کرده خودرا | بشکل پاك نیکوی قلندر
نباشد هیچکس را ره بسوئی | در آخر وهله جز سوی قلندر
من آن بحرم که عالمرا محیطم | مدد جستم چه از جوی قلندر
شدم سیمرغ قاف ذات باقی | رسیدم تا سر کوی قلندر
دل صد تا جور را بسته دیدم | معلق در یکی موی قلندر
بشاخ سرو دل مأوا گرفتم | چه قمری بس زدم کوی قلندر
قلندررا تو کی دانی که چندی | نگشته در تکاپوی قلندر
دمی با مردمان دیده بنشین | ببین بر چشم جادوی قلندر
عجب نبود تورا کاز ره برونی | گمی در قلب اردوی قلندر
سراسر ماسوارا بین چه مرآت | هویدا از همه روی قلندر
هوالهو ناظر من کل عین | ز دل بشتو هوالهوی قلندر

هوالمصباح فی مشکوةذاته

یقول انه هوی قلندر

الا ای در یکتای قلندر	ظهور ذات والای قلندر
توئی قدوسیان را مرشد کل	مدرس علم اسمای قلندر
توئی در جنت ذات جمیلش	ز قد سرو طوبای قلندر
توئی عین قلندر بل قلندر	که ظاهر از تو سیمای قلندر
ز سر تا پا چه مرآت مصفا	عیان در تو سرا پای قلندر
توئی دلمردگان راعیسی وقت	از آن لعل شکر خای قلندر
عیان در چشم مست دلفریبت	ظهور چشم شهلای قلندر
بود قدتو محکم آیت ایجان	ز الف قد بالای قلندر
هزاران تاج در رابسته داری	بدان زلف سمنسای قلندر
نمودی غارت دل از دو عالم	تعالی الله ز یغمای قلندر
ز من بشنو اگر جویای آنی	که ره یابی بمأوای قلندر
گذر کن درسویدای ضمیرت	در آنجا مینگر جای قلندر

همه بر ذات مشکوتند حیران

هر آن ماهی دریای قلندر

کشد نادعلی هر لحظه مشکواة

دروصف نادعلی خان که علاقه تام و تمامی باوداشته منظوم فرموده

الا ای روشنی بخش دو دیده	سرم قربان آن قد کشیده
توئی در گلستان خوب روئی	یکی سرو سهی قد نو رسیده

بگرد چشمه عین الحیواتت | خطت‌چون ضمیران نودمیدهٔ
لبت چون حلقه یاقوت‌ودری | ز مروارید صنعت گستریده
نظر کن کازغم قد خدنگت | کمان آسا قد سروم خمیده
زعشقت شهره آفاق گشتم | ولی یکدم بوصلت نارسیده
توئی آن یوسف شیرین‌شمایل | منم بدنام گرگ نا دریده
دویدم در پیت مانند طفلان | که یابم‌وصل گنجشك پریده
ندانم با منت جورازچه باشد | تو با آن پاك اوصاف حمیده
توئی ناد علی سر عجایب | منم از نور ذاتت آفریده

توئی مصباح مشکــوة وجودم
منم زیتی ز نورت پرویده

بلب‌بنهاده تنك شکرش‌بین | شکرچبود که یاقوت ترش‌بین
شنیدستم که‌طوبی‌دربهشت‌است | بطوبی‌در بهشت و کوثرش بین
زابرویای معکوسش نظر کن | زع عین اسم حیدرش بین
بسینای لقایش موسی جان | زفرط‌جذبه لرزان‌پیکرش‌بین
خم ابروش محراب عبادت | فتاده دل‌بسجده ذاکرش بین
لبش عین‌الحیواةورخ‌چه‌آتش | بیکجا جمع آب وآذرش بین
قمررا کرده در عقرب مقید | بافسونهای‌چشم ساحرش بین
زدزدان بهرحفظ گنج رویش | زتاب طره بیچان اژدرش بین
بدست ترك‌مست چشم‌شوخش | زمژگان‌دسته‌دسته‌خنجرش‌بین
ز سر تا پاش انور الهی | تجلی‌گاه یزدان پیکرش‌بین
اگرخواهی که‌بینی‌ماه کنعان | ازاین‌طلعت‌صفای منظرش‌بین

کشد نادعلی هر لحظه مشکوة
علی رادردوعالم یاورش بین

ای‌شاه یوسف طینتان‌دست من‌ودامان تو
جانم فدای‌جسم توجسمم فدای جان تو

ازخویشتن‌دورم‌مکن‌رنجورومهجورم‌مکن
حیف‌است‌دوراز گلستان‌این‌بلبل‌خوشخوان‌تو

ای لؤلؤ لالات من‌سروسری بالای من
گنجینه دل‌شدصدف بر گوهر رخشان تو

کم‌مهروپرخشمی‌چراپنهانم‌ازچشمی چرا
ای کحل‌چشمان‌ترم‌خاك‌سم یکران تو

بابیدلان‌تیزی‌مکن‌وینگونه‌خونریزی‌مکن
از کشته‌ام‌چون‌بگذری‌خون گیردم دامان‌تو

چون‌لاله‌داغت بردلم عشقت زعالم‌حاصلم
انگار خاری مرمرا روئیده ازبستان تو

ای گوهر ارزنده‌ام بریادلعلت زنده‌ام
ورنه زهجران مرده ومیگشتمی‌قربان‌تو

قربان بالایت شوم محو تجلایت شوم
تونوگل‌توحیدی ومن بلبل دستان تو

درسطح میدانت علی سم کهیلانت علی
افتان‌وخیزان‌میدوم‌چون گردکاز جولان‌تو

نور دلم تاج سرم شهباز زرین‌شهپرم
خواهم‌زحق گرداندم‌ایجان‌بلاگردان تو
عمریست‌کازعشق‌رخت کوس‌محبت میزنم
برشمع رخسارت‌شدم پروانه‌سوزان تو
نادعلی خوانم تورا نورجلی دانم‌ترا
از اسم پاکت آیتی میزیبداندرشأن تو
براعتمادم معتمد درجان‌نثاری مستعد
صدجان‌مشکوة‌حزین قربانتوقربانتو

اینغزل راازبان ممدوح (نادعلیخان) خطاب بخویش سرده است

ای‌بلبل‌خوش نغمه‌ام‌من‌باغ‌وبستان توام
وی طوطی‌شکرشکن من‌شکرستان توام
تو بحرگوهرزای‌من من لؤلؤ لالای تو
توکان لعل ومن‌زلب لعل‌بدخشان توام
من‌آیت نور توام توموسی طور منی
توجسم بی‌روح منی‌من‌روح ریحان توام
توذره‌من‌خورشید توتوجام ومن‌جمشیدتو
تو هدهد شهر سبا منهم سلیمان توام
من باده ناب تو ام تومحو سر شار منی
تو خارگلزارمنی من باغ رضوان توام
تو لاله پرداغ من روئیده اندر باغ من
من‌نیز باقدرساسرو خیابان توام

هم مطلع نورمنی هم‌رق منشورمنی

توذبح‌قربانی من من‌عید قربان‌توام

توسرخوش‌وديوانه‌ام پرسوخته پروانه‌ام

منهم زچهر آتشين شمع شبستان توام

توسیدشیرین‌سخن‌از جانشده پابست من

منهم تورا قوت روان یاقوت رمان توام

من مایه اقبال‌تو تومرغ فرخ‌فال من

چون گشته‌ای‌فانی‌مرا من جان‌جانان‌توام

غمگین مشو مشکوة من‌آینه‌دارذات من

نادعلی جان توام نادعلی جان توام

ایضاً محزون فرماید

بروی‌شاهدجان‌هرگهی نظر دارم

جمال حضرت مشکوة را به بر دارم

هزار آیت خوبی که خواندم ازرخ او

کنون من آن همه زین‌آینه ز بردارم

بکشت‌زارچه گشته‌است باغبان‌مشکواة

ز حسن تربیتش خرمن گهر دارم

هزارشکر که بشگفت شاخه امید

بباغ‌جان چه‌صفا نخل با ثمردارم

همه‌صفای صفا از صفای مشکواة است
یکی‌است نورو من‌آن رانکوخبردارم
ولیك ازغم هجر رخ جمال الدین
بدیده اشك زخونابه جگر دارم
بجان‌دوست‌چنان رسته ام زآب و گلش
نه خوف اره و نه بیمی از تبر دارم
تسلی‌دل‌من گاه‌روی‌مشکواةاست
گهی‌زشوق‌صفا غم زدل بدر دارم

من باب مغازله مشکواةفرماید

من ازحضرت محزون جدا مقردارم
کجا جزآینه طلعتش نظر دارم
معضلات صفات جمیل محبوبش
شنوکه درنکتی ثابت ازهنردارم
شنودی ار سخن الولدالسرابیه
بگوش جان کشی‌البته هر درد دارم
ادله‌ایست مبرهن که دوحهٔ محزون
چه‌یافت‌حضرت ازاوچون‌صفا ثمردارم
جمال دین اگر امروزمتحجب باشد
هزارآیت ازآن شمس زین قمردارم

چه‌شب رسیدو نهان گشت مهر نورانی
شنو که نیك ز معنیت با خبردارم
به نزد اهل بصر لمعۀ بقای قمر
زشمس میبود آن به که مختصردارم
الا که عشق‌لقای جمال دین داری
هزارنکته ز محزونت راهبر دارم
چه‌وقت‌ضیق بودبهتر آنکه ازمشکواة
تحیتی به‌صفاسوی آن پدر دارم
ای فروزنده تر از دری بجمال
دیده‌را خاك کف پای‌تومرآت جمال
گرچه نادر بودآتش بلب‌آب ولی
آتشین‌لعل‌توچون آمده درآب زلال
سروبنشسته بگل‌تا کمر ازشرم بلی
تا قد سروتو دیده است بسرحد کمال
شاخ‌طوبی بکجاو آن‌قد دلجو بکجا
اوستاده‌است‌وخرامنده قدت سرومثال
نسبت گل‌برخت تهمت صرف‌است تبا
زآنکه بنوشته‌خط گردخدت‌سرجمال
راستی‌قوس دوابروی توازعین کجی
میدرد جوشن‌جان درصف میدان‌قتال

قوس رحمان بود آن یا که بود سوره نون

طاق ابرو بود آن یا نه بود سحر حلال

طرح چشم است و یا جلوه آهوی ختن

شکل عین است و یا اسم علی متعال

تا کشد صورت ابروی کج و طلعت تو

قرص مه گاه شود بدرالدجی گاه بلال

کان یاقوت بود لعل تو یاقوت روان

واندر آن درج گهر یا نه بود عقد لآل

نکهت باغ جنان یا دم جانبخش مسیح

نفس تست و یا پیرهن یوسف و آل

لوح محفوظ و یا کنز خفی ازلی

صدر بی کین تو یا سینه سینای وصال

هیکل قدس تو یا صورت معنای احد

هیئت مشکل تو یا عین حمد عم نوال

اسم پاك تو بود مصلح اضداد صور

صالح الدین معظم گهر مخزن حال

معنی ناد علی صورت ذات علوی

ضوء مشکواة مبین رافع اندوه ملال

ای پای تا فرق مرا پر کرده همچون جان من

درچهر زیبایت عیان رخساره جانان من

آن طره طرار توو آن عارض گلنار تو

وین هم دل بریان من در سینه سوزان من

آن آهوی شیرافکنت در سنبلستان مژه

وین شیرجانم کازغمت افسرده در نیسان من

آن سرو قد دلکشت و آن طرز رفتار خو نشت

وین جوی پر آب روان ازدیده گریان من

آن خط ریحانی تو درلعل رمانی تو

وین روی همچون کهربا با آه و باافغان من

آن لشگر خونریز تو با تیغ ابروی کجت

وین صید خون آلود تو یعنی دل بریا نمن

آن لاله گلزار تو بشگفته دررخسار تو

وین بلبل بی بال و پر وین مرغ خوش الحانمن

تا ناوکت خونریز شد نار جنونم تیز شد

آن قد سرو آسای تو وین قامت چوگان من

سرشار آمد خم دل از مهرت ای پیمان گسیل

آن جلوه پی درپیت وین قیفل و شیریا نمن

ظاهر شد آن نور جلی در کسوت نادعلی

مشکواة را نور بصر آینه حیرانمن

این منم یارب که باشاه جان خود نان میخورم

یازدست خضر معنی آب حیوان میخورم

نان چه آب کجا گویم هر آنچه باد باد
از لب عیسی ابن‌مریم نفخهٔ جان میخورم

شاه خوبان قوت زانوی جان روح روان
آنکه ازیاد لبانش آب حیوان میخورم

ای بهشتی طلعتم وی‌پای تا سر روح پاك
در هوای مژه‌ات از خلق پیکان میخورم

پا منه در خاك بر چشمم نه ای آرام دل
چون بخاکت پای بینم خون شیران میخورم

با تو اندر آتش سوزان چنانم گوئیا
آب کوثر با خلیل اندر گلستان میخورم

بی تو اماتلخکامــم آنچنان در گلستان
گوئی اندر قعر دوزخ نار نیران میخورم

همچو گو افتاده‌ام در ساحت مهرت ببین
دمبدم ازضرب عشقت زخم چوگان میخورم

گل اگر گوید که‌من دلکش‌ترم از روی او
همچه‌لاله داغ حسرت بردل‌وجان میخورم

شاخ طوبی گوید ارموزون ترم از قامتش
اره غیرت بفرق از غصه آن میخورم

جعد سنبل خواهد ار با طره‌ات پهلو زند
پیچ‌وتاب‌ازرشك اوچون مارپیچان‌میخورم

گوید ار قوس‌وقزح‌من شکل‌ابرویش بوم
گوئیا تیغی بسر از پور دستان میخورم
لؤ لؤ لا لا زند گر لاف با دندان تو
قطره‌قطره‌خون‌دل همرنك مرجان‌میخورم
ایکه هستی بیخبر از جلوه پی در پیش
توچه دانی من غذای پور عمران‌میخورم
در سرروح و چار رکن‌وپنج‌جسم‌جز تونی
راستی گویم قسم برحق قرآن میخورم
باده حب علی از طلعت ناد علی
دمبدم مانند مشکواة سخندان میخورم
آنچه موسی‌خورد اندر طور سینا نیمه‌شب
من بروز از طلعت ناد علیجان میخورم
خضراگردرعمرخودیکبارخورد آب‌حیات
من ز لعل جانفزایش آن درآن میخورم
ای شماتت گو تو اندر ساحلی نبود خبر
از منت تا غوطه‌چون دربحرعمان‌میخورم
پای تاسر همچه ماهی غرقه‌ام‌دربحرعشق
هرزمانی لطمه‌ها از موج طوفان میخورم
ای گل گلزارجان وی قوت روح روان
سالهاشد کازفراغت زهر حرمان میخورم

جای فدای اسم اعظم یعنی آن نام نکو

روزوشب پتك غمترا همچه سندان میخورم

ایجان دوصدچون من هر لحظه بقربانت

بادا سر پر شورم گوی خم چوگانت

سطح دل خویش خواهم میدانگه جولانت

از اشك روان شستم خاك ره میدانت

تا آنکه غبار غم ناید سر دامانت

پای دل مجروحم در موی تو بند آمد

بر گردن جان ایجان زلف تو کمند آمد

بر من ز جفاهایت هر گونه پسند آمد

طوبای بهشت دل آنقـد بلند آمد

هم کوثروتسنیمم لعل لب حیوانت

من بلبل شیدایم تو لاله حمرائی

من خاروخس با غم تو سرو دل آرائی

مـن ذره بیقدرم تو قرصه بیضائی

من بحر کمالستم تو لؤلؤ لالائی

ای چشم دلم جای آن گوهر رخشانت

برطلعت مولایم ایجان توچه مرآتی

مرآت رخ حیـدر آئینه آن ذاتی

شمع لگن وحدت نور دل مشکواتی

بر قفل دل زارم مفتاح مهماتی

جانم چه صدف آمد بر گوهر غلطانت

هم نادعلی هستی هم نورجلی هستی
هم مطلع انوار شمس ازلی هستی
هم مرکز پرگار سلطان ولی هستی
آیات رخ حیدر مرآت علی هستی
از نور مجسم شد خلق تو زیر دانت

جان به‌قربانت که هستی دلبر آزاده‌ام
گرچه شاه‌جانشدم هستی توشه‌شهزاده‌ام
صد هزاران بارجان اندر رهت بازیده‌ام
صد هزاران بارسر اندر قدومت داده‌ام
هین نیاز اندر فضای سینه‌ام ای روح پاك

اسب نازت را که‌چون گودر رهت ایستادم
قبضه چوگان ابرو گیرو برزن زخمهٔ
گوی‌سان غلطان بر است سر برغبت داده‌ام
زخم دیگر زن که‌زخمت خوشتر از صدمرحم است
زخم خواهم زخم‌زن چو ندر رهت افتاده‌ام
ای صفات‌الله‌علیاوی جمیل ذوالکمال
کوکب‌ومصباح‌ومشکوتی توخودمن‌ساده‌ام

ندانمت‌ای بت من آفتاب یا قمری
ویا فرشته قدسی خصال یا بشری

بوقت دلبری وجلوه چون سهیل یمن
ولی چه سود به غیبت ستاره‌سحری
ملامتم مکن ارخون ببارم ازهجرت
که قوت دل‌غمگین و مردم بصری
بحق آنکه حیاتم بوصل روی توداد
گرامتر بمن از روشنی چشم تری
توخودبگوی که‌بی‌دیده‌چون‌توان‌بودن
بمنزلت تو مرا دیده بل عزیز تری
اگر چه آدمی اما بدست قدرت حق
ز نور محض سرشته زپای تا بسری
توخود چراغی وازخویشتن نهٔ آگه
زمن‌مپرس که‌چون نخل طورجلوه گری
فرح فزای تراز گلشکربنام خدای
ز فرق تا بقدم گوئی آنکه نیشکری
گر بدیده مشکواة خویش‌را بینی
هزار مرتبه از وی بتا پریش تری
نموده جانم را نقش بند صورتگر
به‌بحرعشق‌صدف‌واندراوتوخود گهری
فدای آن‌قدچون‌سروابروی‌چه کمان
شهید کردیم ایجان‌مگر که‌زال زری

شبم بروی‌توروزاست وروزچون نوروز
چرا ز روزوشبم بس هماره بی‌خبری
دمی‌نشد که‌چه‌عودم نسوزی‌ازهجران
بفـن سوختنم ز پای تا بسر هنری
بجان‌دوست نظر کن‌ببین‌مرا به جهان
عشیرتی و قبیله بر آورد پدری
بغیرآن که توئی کس مرا در اینعالم
نبود و نیست بدنیازمن غریب تری
چه دانی آنکه‌ندارم بجزتو کس‌جهان
چرا ز فرقت خود هردمم زنی‌شرری
تو یوسف منی ومن چه پیر کنعانی
به جستجوی لقایت دوم بهر گذری
صبا بناد علیجان بگوکه مشکواتت
سپرد جان ز جدائی هنوز بیخبری
گر بتوافتدم نظر ای مه مهربان‌من
گویمت آنچه آمد ازعشق‌رخت بجان‌من
نازفراقت آنچنان شعله کشیده درتنم
کاب شد ازحرارتش‌مغزدراستخوان‌من
کوهکن ومراشهاقرعه‌فتاده مثل هم
سینه بجای بی‌ستون تیشه زناخنان‌من

نیست بعید گر جهان سوخته گردد از تفم
کامده نار موصده آه شررفشان من
عشق چه آتش توام سوخته کاخ سینه‌ام
من شده ازمیان وتو آمده درروان من
از تو نباشدم تهی یکسرموی دربدن
حق کسیکه منظرت ساخته دیدگان من
خواب کجا و چشم من زانکه تو اش گرفته‌ای
جز تو نداده ره بکس چشم شررفشان من
تا که قدم نهی دراو بهر نثار مقدمت
هشته زاشك دیده‌ام لؤلؤتر بخوان من
شاه خیالت آنچنان تاخته شب بملك دل
کازطرفی نمانده ره بهر فرار جان من
شاه وخرابه منزلی وانگهی اینهمه سپاه
جای تفاخر است این بر همه دشمنان من
گرچه ضعیف ولاغرم شکر که شیر شرزه را
لایق طعمه آمده این تن ناتوان من
بس بود این که درجهان از پی افتخار شد
قابل چنکل هماریزه استخوان من
اشك چه سیم ورخ چه زر عشق تو داده بس مرا
بی‌زر وسیم نیست غم بگذرد از زمان من

مهر تو مهرشاهیم خطه‌عسق ملکتم

شاهم‌وشهرعشق‌شدکشور من‌مکان من

صفدررزم‌نظمم ونادعلی‌است حرزمن

عبدحسینم‌وبودنام توحفظ جان من

زکجاجویمت‌ایگل که‌زهجران‌تومردم

نشدم‌زنده بوصلت‌نه‌زحرمان تومردم

بره ظلمت زلفت شده ام بادیه پیما

بهوای خط خضرولب‌حیوان تومردم

شده‌روزم سیه ایجان چه خم طره تارت

زجدائی‌تووهیکل چون‌جان تومردم

بت طوبی قد من ازچه نپرسی‌خبرم را

که من ازحسرت آن‌سروخرامان تومردم

رایت احسن‌وتقویم‌چه‌خواندم زجمالت

زنحیر بید صنعت سبحان تو مردم

تو گل گلبن جانی ومنت بلبل نالان

روزوشب‌بسکه زدم ناله‌و افغان‌تومردم.

لیلی‌ملك حقیقت توئی ایجان بفدایت

من‌مجنون ز فراقت به بیابان‌تومردم

جان‌شیرین‌بفدایت که‌توشیرینتری‌ازجان

بدوصدشادی‌وغم گشته پریشان تومردم

شده‌ام سایه صفت بسکه دنبال تو پویان
زغم طلعت چون مهر درخشان تو مردم
تو بیا نادعلی جان تو بیا نور جلی جان
بنگر چون ز فراغ گل ریحان تو مردم
من مشکوة جگر خون شدم از عشق تو مجنون
بسر کـوی محبت شده قربان تـو مردم
ای آنکه بدل جلوه انوار تو بینم
وز مطلع جان طلعت رخسار تو بینم
هرجا نگرم شعشعه مهر تو پیدا
هر جا گذرم پرتو دیدار تو بینم
صد سلسله دل چون شتر بارکش ایجان
در قید خم طره طرار تو بینم
هر جا که بود اهل دلی ای بت طناز
آن را بدو صد ذوق گرفتار تو بینم
بازار دل اهل نظر ای مه کنعان
صد یوسف جان گشته خریدار تو بینم
هر گلبن نوخیز که خندد به گلستان
شرمنده اش از عارض گلنار تو بینم
بریاد قدت چون نگرم سرو سهی را
پا در گلش از حسرت رفتار تو بینم

بگشا لب شیرین که همه مرده دلانرا
احیا زلب لعل شکـر بار توبینم

با عـین علی ع علی ظاهر و پیدا
از دایره هر کس خمار تو بینم

آخر نه توئی ناد علی سر عجائب
برپای دل ابجان زچه رو خار تو بینمم

مپسند دلی را که بود جای تو دردی
بشکسته و خونگشته بدر بارتو بینم

قربان قد سرو تومشکوة جگرخون
تا کی ز فراق اینهمه آزارتو بینم

ای زتو شاداب گل هستیم — وی زمی حب تو سر مستیم
جان ودل وچشم وچراغم توئی — تازه گل گلبن باغم توئی
جزتو نباشد بعروقات من — صرف تو شد جمله اوقات من
مردمـك دیده بینـا نیم — نور دل و اصـل توانا نیم
قوه زانوی وجـودم توئی — قبله طاعات سجودم توئی
طوطیم و لعل توشد قند من — موی تو شد حلقه پابند من
آب خضر یافتم از جوی تو — هردوجهان داده بیك موی تو
عمر بیاد تو بسر برده ایـم — جام طهور از لبت خورده ایم
تا که عیان گشت تمیزی مرا — جز تو نشد هیچ عزیزی مرا
یاد تو شد جمله خیالات من — دفتر حسن تو شد آیات من
ای بتو قربان همه هستی من — شاهـد ذرات السنی من

منکه ترا در حرم دیدگان | پرورشی داده چنین رایگان
هیچ نپرسی ز چه از حال من | بشکنی از جور پر و بال من
چونکه بمیرم ز کجا جوئیم | گرچه بمحفل همه‌جا گوئیم
منکه بمیرم ز سر خاك من | مهر تو روید ز دل پاك من
یعنی از آن خاك پی همدمی | مهر تو کل گرددوروید همی
هر که ببوید گل خاك مرا | ره ببرد سینه چاك مرا
داند و بیند که ز هجران تو | خاك شده بلبل دستان تو
ای بت زیبنده یکتای من | وی لب لعل تو مسیحای من
خواهی اگر زنده شوم جاودان | کن گذری برسر خاکم جنان
کازقدمت زنده وخندان شوم | خیزم و ازشوق تورقصان شوم
از لحد آیم بدرو جویمت | یابمت و غنچه صفت بویمت
گویمت ایدلبر روحانیم | وی طلعات رخ سبحانیم
انت لدی الحاجتی اکفیتنی | وانت سبحانی و احیتنی
وجهك مصباح لفی تربتی | وابتهجی منك لفی کربتی
انظر الی جانب مشکوتکم | یقتل فی العشق من الماتکم

ایدوست بی‌لقای توعمرم تمام‌شد
بنیاد هستیم همه بر انهدام شد
بی آفتاب روی دل افروز انورت
روزم‌چه‌مویت ای‌مه من‌مشکفام‌شد
آمد نماز شام و ندیدم جمال تو
خواب‌وخورم‌گرزفراقت‌حرام‌شد

باروی فرخت همه شب روز بد مرا

بی‌چهر دلکشت همه‌روزم چه‌شام‌شد

ای شاهباز قدسی من باز آ ببین

دل دربرم طپیده چه لسمل‌حمام‌شد

پیچم بخودچه‌موی که‌در آتش‌اوفتد

تاموحجاب مهر رخت چون‌غمام‌شد

اندیشه کی نمایم‌از انبوه‌خصم‌دون

ابروت‌بهر من‌چو دوپران‌حسام شد

مهر تو با فراق بیکباره ناختند

غارتگر دل این‌دو ندانم کدام شد

شکر خدا که یوسف حسن توازازل

درمصر دل عزیز ذوی‌الاحتشام شد

واعظ بسوی کعبه همی خواندم‌علی

غافل‌ازآنکه کوی‌تو بیت‌الحرام‌شد

رفتی که‌زود آئی و ترسم دمی‌رسی

کم قالب وجود سوی انعدام شد

ماهی کجا و دوریش از آب‌زندگی

خضرا بیا که باده مرگم بجام شد

افراختی چه قامت‌وافروختی‌جمال

آن کس که‌دید گفت‌قیامت‌قیام شد

ایشهسوار کشور دل نور هردوعین
آهسته‌ران که‌عمری‌وعمرم‌تمام‌شد

پامال سم توسن خود میکنی دلی
کاندر ازل ترا بدرونش مقام شد

مجنون‌خویش‌رامکش‌ازفرط‌اشتیاق
مشهورچون‌بعشق‌تودرخاص‌وعام‌شد

مشکواةچون کسیکه‌مه نوطلب کند
نادعلی بلب همه دم سوی بام شد

حطاب بمحزون شاه (مرحوم میرزالطف‌الله خان) عمو

یارشیرین‌مشرب من‌نامش‌ارمحزون‌نمیشد
حزن راپیوسته منزل‌این‌دل‌پرخون‌نمیشد

گرزآه گرم فرهادآتشی‌بیرون‌نجستی
برق‌رفتار آتشین‌خوپویه گلگون‌نمیشد

غازه رخسارلیلی ازکجا بودی فراهم
گرمقطرخون دل‌ازدیده‌مجنون‌نمیشد

گرصفات‌الله علیا مظهراعلی نبودی
نامی‌از اوصاف‌ذات قادرهمچون‌نمیشد

گرعلی‌اعظم‌روح‌ازحسد سربرنکردی
امتیازآدمی‌زاد ازدو ازدون نمیشد

گرجمال‌الدین‌نکردی‌جلوه‌اندرخاک‌ایران
رونقی‌درآب‌وخاک پاک‌افریدون نمیشد

فیلسوف اعظم آن شمع شبستان ولایت
عیسی آسا اگر بسوی چارمین گردون نمیشد
جلوه شمس از کجا اینگونه بود اندر مشعشع
کاش منکر این سخن را مشرك ملعون نمیشد
آبروی خاك قطنطین زبدو آفرینش
کی مزیت یافتی گروی در او مدفون نمیشد
آفتاب لطف حیران در دل مشکواة لمعان
گر نمیشد در تنطق صاحب افسون نمیشد

درمدح عزیزی نوشته شده است

ای آنکه سرا پا سرو چمنی تو
سرو چمن آرا و گل یاسمنی تو
نی نی نه چنین است که در پیکر هر گل
از رایحه طیبه چون پیرهنی تو
مهرت ز حسین اسم ز قاسم شده مشتق
اندر نسب آری گل باغ حسنی تو
از بوته تمکین شده بیرون زر ناب
در دیده هر ذی بصری ممتحنی تو
در نجفی در صدف مهر ولایت
در کان شریعت چه عقیق یمنی تو
در شرع نبی بود زو سلمان زمانی
در عشق علی عین اویس نرنی تو

احکام شریعت بتو زیبنده ولایق
در شمع طریقت بحقیقت لگنی تو
در برج فقاهت توئی آنمهر فروزان
کازعلم و تبحر مه هر انجمنی تو
نازد بتو از زهد و ورع بزم شریعت
منظور نظر برشه دین بوالحسنی تو
شاداب ز رفتار تو باشد گل تقوی
در کان شریعت همه در عدنی تو
احکام حقیقت ز تو احیاوتو از وی
چون احمدی اخلاق علی‌السنحنی‌تو
در مهر شهنشاه شرایع شده فانی
بگذشته ز هر وسوسه ماء ومنی تو
خلق ارچه وطن راهمگی گشته‌مخرب
خود هیکل توحیدی وجان وطنی تو
محکم شده آثار معانی ز بیانت
برعلم اصول از ره دانش بدنی‌تو
مصباح مجلائی ومشکواة فروزان
نور دل مشکواة به بیت‌الحزنی تو

مناجات

الا ای آفتاب کشور جان
که هستی در حریم دیده‌پنهان

توئی در جسم کل ما سوی الله
کمی روح معظم مظهر الله
زمین و آسمان و آنچه در وی
توئی نائی وآنان جمله چون نی
چه کوته بین ترا نبیند حادث
توئی ذات قدم را عین باعث
اگر چه از نظر ها درحجابی
عیان تر از جمال آفتابی
تو از فرط هویدائی نهانی
دوعالم جسم و خود روح روانی
جناب ذات مطلق لا تعین
ظهور ظاهر اظهر فی الاعین
زبان لال از شئونات صفاتت
کجا وصف تو گوید غیر ذاتت
توئی کشاف اسرار خودایجان
که در طی لسانها گشته پنهان
وگرنه در صفات نطق لال است
بشررا نعت‌حق گفتن محال است
ولی چون سر ذات رب اعظم
نهان گردیده اندر نقش آدم

از این ره میتوان در توسفتن
مفصل در یکی اجمال گفتن
هزاران پرده پوشیدی برخسار
زنور و ظلمت وز یارو اغیار
ولی از دلبری و دلنـوازی
زفرط لطف وعین چاره سازی
جمال اجمل خـود را نمودی
چه دیدم عین موجودات بودی
ز هستی بیخبر بودم ز هستی
ز غفلت بودم اندرعین مستی
نسیم لطف زد بر غنچه دل
نهال مهر بار آورد حاصل
زخواب بیخودی بیدار گشتم
ز شاخ عشق برخوردار گشتم
چه مر خود دیده‌ام بینا نمودی
کدوراتم ز لوح دل زدودی
بدیدم نیست اندر ماسوی الله
یکـی دیار غیـر ذات الله
که یعنی حضرت انسان کامل
نموده تکیه اندر ساحت دل

علی الذات سلطان نخستین
قدیم فرد ذوالاعزاز و تمکین
بلوح سینه ها گردیده لایح
قمیص آخر ینش بود صالح
غلط گفتم که درآغاز وانجام
ولی صالح الغفران بدش نام
کنون ای نور بینائی زرحمت
رهائی بخشم ازاین رنج ومحنت
تو شاهنشاه فرد ذوالجلالی
مزین محنت رنج و ملالی
بشاه عاشقان آن نور اقدم
به ذات آن علی فرد اعظم
به الف قامت زیبنده خود
به نور گوهر ارزنده خود
به آن صدری که گنج‌ذات بودی
به ذات الله بهین مرآت بودی
به‌آن دستی که بیرون شد زآجر
به آن لب‌ها که پاشیدی‌همی‌در
به چشمانی که گوهربار بودی
مکان حیدر کرار بودی

که دستم گیرو از غم وارهانم

به صدر محفل تمکین رسانم

بشو غیرخود از لوح ضمیرم

عیان فرما بدل چهر منیرم

دگرره کن دلم را زنده از نو

فکن در سینه‌ام از مهر پرتو

دو باره سینه ام را صیقلی کن

در او تابان رخ نادعلی کن

عطا کن بهر فتـح قلب مفتاح

فروزان ساز در مشکواة مصباح

سر قل هوالله درهیکلش ظهور آمد

معنی بیان آری آیتی بنور آمد

ازمدیح مستغنی است شاهدم صمد باشد

لم یلد و لد مثلش زین قبیله دور آمد

لم یکن لك کفواً مالك بنی اعمام

چونکه طینت پاکت درسرشت نور آمد

عندلیب گلزار عارض جمیلت را

جام جان لبالب از باده طهور آمد

دمبدم زرخسارت روزبرملا بینم

آنچه دیده موسی شب ز کوه طور آمد

اوسط بهار حسن اول نمو خط

گرد لشگر لعلت سبز خط ظهور آمد

ای لطیفه حسن زخم خار گلزارت

این دل حزینم را خوشتر از سرور آمد

گل چودر کمال آید در بساط بستانها

بلبل از نواسنجی کی توان صبور آمد

عندلیب شیدا من غنچه نو آئین تو

فی المثل دلم طور و طلعتت چه نور آمد

آنکسی وجودم را پر نمود از مهرت

کازازل ید صنعش دایر الامور آمد

لیك خلق محجوبند از تجلی لیلی

لوح قلب مجنونش آئینه ظهور آمد

قامتت قیامت را جلوه داده برچشمم

درد صعب هجرانت سخت چون نشور آمد

گشت آشنا بامی چون که بر لبش گیلاس

نصب شد همی گوئی بر نگین لعل الماس

قل اعوذ میخوانم بر جمال زیبایش

تا ز چشم بد باشد درپناه رب الناس

مالك الملوك الناس آفریده از لطفش

شامل وجودش باد رحمت الله الناس

اسم اعظمش یعنی آیتین ناد علی
حافظ جنابش باد از گروه ذی وسواس
دور باد از صدر بدر مستیز او
هم فسون ذیو سواس هم رسوخ الخناس
چون جمال زیبایش ممکن عدم باشد
شاهدم زحق آمد حرف جنه و الناس
مهر چهر نادعلی جلوه گرچه مصباحی
گشته جان مشکوتش حافظ من الخناس
طلعتش چه بسم الله لمعه در شفق دارد
آینه تجلا برربنا الفلق دارد
پای تا بسر جسمش بر لطافت جانشد
سرا حسن تقویم غیر فاجلق دارد
درجمال چون طورش شعشعات موسی بین
آتش تجلا درزلف چون عتق دارد
شرمن نفاسات نیست غم تعالی الله
عقده از شکنج موردم نطق دارد
چشم حاسدان بادا فرش سم یکرانش
چونکه اسم اعظم راهمچو نام حق دارد
مظهر العجائب خوان از جمال نادعلی
تاچو قلب مشکوتت پاك محترق دارد



حق است علی ودست حق است علی

هم رب عظیم وذوالفلق است علی

در عشق رخش شهان پیاده مانند

پیلان پی اسب اوچوبق است علی

اکسیر مراد در خرابات فنا

در چنته مرد مستحق است علی

ازنور جمال بر دل راهروان

مرهم بجروح طعن ودق است علی

شاهان قوی چنك سرافراز وجلیل

اندر درش عبد مسترق است علی

دریوزه نمای ساحت زر نگهش

تخمیر فضایای شفق است علی

دربطن رموز ما عرفناك بدان

تقویم بیان ما صدق است علی

مصباح جمال ذات مشکواة صفات

حیرانعلی آن لسان حق است علی

در صدف سر ظهور علیم من

در کنه بطون جوهر نورعلیم من

گفتم ارنی لیك ترانی بشنودم

صاحب نظرجلوه طور علیم من

درقاف قدم شهپرسیمرغ وجودم

عنقا صفتی خوش ز طیور علیم من

داودمن است آن علی اعظم وروح و

سر تا قدم آیات زبور علیم من

هرچند بفرقم ولی اندرجمل جمع

اندر گه تکرار کرور علیم من

جان باخته کوی وفای علویت

ماهی بخون غرق بحور علیم من

در معرض فخریه بمحشر همگان را

سرمایه اعلای سرور علیم من

ماده تاریخ مرحوم مشکوةالعارفین بقلم وذوق نارسای این بنده فیاحی.

اینکه جسمش جا گرفته زیر خاك

هست روحش طاهر افلاك پاك

سال فوتش را در این مصرع بجو

دوری مشکوة باشد سوزناك

گر که هشتاد ویك ازوی کم کنی

ماده تاریخش شود بس تابناك

۱۴۳۲ $\frac{۸۱}{۱۳۵۱}$

مفتون شده محو و مات مشکواة

این غزل از نتایج طبع درربار وذوق سرشار جناب آقای آسیدمیر آقای همدانی متخلص بمفتون کبریائی میباشد . هویالله

محو و مات جمال مشکوتم
مات مشکواة و آن کمالاتم
دیده‌ام تا صفات ذاتش را
محو و مات صفات آن ذاتم
نزد اثبات ذات او محوم
منکه خود لوح محو و اثباتم
چونکه خواهم جمال خود بینم
روی زیبای اوست مرآتم
نقطه‌ام پیش خط دلکش او
با چه خطم من اوست خطاتم
تا مشرف بخدمتش گشتم
مشرف جمله شر افاتم
اندر اندیشه‌ام ز افکارش
منکه خود خالق خیالاتم
ذره‌ام بیش شمس دانش او
منکه تابان بجمله ذراتم
نخورم خود غم سرائر را
تا رهانده است او ز آفاتم

در زمان گر پیمبر نظمم
رایت مدح اوست آیاتـم
فتنه آخـر الزمـانم من
تا که مفتون طبع مشکواتم

مناجاتی است درختم کتابت

ای مزین از تو اورنك دلم
وی عجین مهر تو در آب و گلم
ای انیس خاطر رنجیده‌ام
مهربان چون مردمان دیده‌ام
ای بگاه بیکسی دمساز من
از توهم خواری من هم ناز من
ای سزاوار قدومت نقد جان
وی بقرب قاف ذات خود نهان
ای مجلا از جمالت دیده هـا
فرغ ذاتت دیده و بشنیده ها
ایدل از وجه منیرت مستنیر
عاشقان را در گهت نعم‌المجیر
ایرخت برهان و قرآن‌وحدیث
کیست غیر از توغیاث مستغیث

اسقینی ای تو خیر المستعان

ای مرا آرام جان روح روان
ای تراب درگهت کحل البصر
وی ترا منظر ز راه هر نظر
ای طراوت بخش گلزار دلم
از توام گر مدبرم گر مقبلم
گر گلم ور خار از آن توام
سر زده از طرف بستان توام
با مژه خاکدرت بس رفته‌ام
در تمجیدت بهر جـا سفته‌ام
بوده‌ام ویران گنجت سالها
بر کشیدستم ز عشقت نالها
تا کنم حفظ در اسرار تو
زخمها دیدم ز نیش خار تو
خورده‌ام بر یاد نوشت نیشها
سر زدم فرهاد وش برتیشه ها
بهر عشقت ای بت شیرین من
خسرو اورنك ملك دين من
خوانده‌ام من ای بسامجنون‌تو
گشته‌ام آواره در هامون تو

ای‌بسا گفتم بیادت دوست‌دوست
ای‌بسا پوشیدم از عشق تو پوست
ای بسا بر یاد زلفین خمت
بسته شد پایم بزنجیر غمت
داشتم بس مهر با آهوی تو
بسته گشتم در خم گیسوی تو
داشتم از خرمن هر دو جهان
دانه‌ای اندر ضمیر خود نهان
کاشتم اندر زمینی نـام دل
وآن‌هم‌از ملك‌تو‌ای‌پیمان گسل
تخم اورا کردم از نیش جفون
آبیاری کردم از جوی عیون
بعد از آنش باغبانی کـــرده‌ام
بهر پاسش جانفشانی کرده‌ام
تا نهالی پروریدم از قدت
وآن نهالم را ثمر گل ازخدت
از همه بگذشته از اغیار تو
رنجها دیده است ایجان یار تو
اینهمه خود دانی ایسلطان من
وی قبول درگهت قربان من

پس چرا خواهی چو گل پژمرده‌ام

سازی ازسرمای هجر افسرده‌ام

لطفی آخر بر من ایصیاد کن

یا بکش یا دانه یا آزاد کن

کن یکی رازین سه مطلب اختیار

ای بشهرستان هر دل شهریار

نام من باشد حمام آن حرم

وانگهی بشکسته بال از سنك غم

گرچه شرط اشکستگی آمدمرا

در عمت پا بستگی آمد مرا

خوب میدانی که طی شدراه او

از نگاه نیم مست شاه او

ساختی ویران کنون آباد کن

از کشاکشهای غم آزاد کن

مرهمی بر سینه مجروح نه

بابدل را سوی خود مفتوح نه

مظهر کل عجائب کن مـرا

در محبت باز جاذب کن مرا

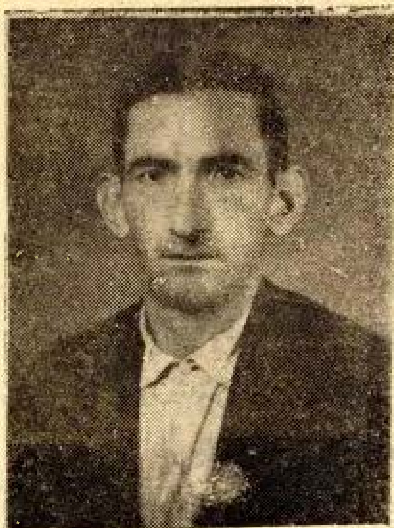
پای تا سر ساز مشکواة مبین

با علی روح فرمـا هم قرین

پایان

غزل از محمدتقی فیروزی

یاران بشارت میرسد کان بوالوفا باماستی
برچشم جان باصدنشان سروی روان پیداستی
ازشورجذب آنصنم بین شورش دیر و حرم
بربام نه افلاك هم آوازۀ غوغاستی
ازجذب شاه سرخوشان شدبحرو بر آتش فشان
تا دانۀ آتش نشان در مزرع دلهاستی
ایطایر قدسی قفس میدار خوش پاس نفس
کاین بانك ربانی جرس در جنت المأواستی
سودا فزون شدغم فزون دل باژ گون شدتن نگون
زان پردۀ کامل فنون کز مطرب اعلاستی
زین بختی مست جنون شد از کفم طاقت برون
یك موی آن رعنا فسون زنجیر این شیداستی
هردم بدل افتد شرر ازحسن آن رشك قمر
بوئی از آن ریحان تر افسون این رسواستی
ای نوسوارخوش نفس آهسته ترمیران فرس
واندك ترك جنبان جرس گر دل ترا باماستی
بین ای امیر کاروان زاری نزاری خسته جان
دنبال این محمل روان باچشم خون پالاستی
محمل فرو کش ای قمر بر بیدلان لختی نگر
کزعاشقان خون جگر جاناحذر اولی ستی
فیروزیت را ای حبیب دیگر شد آرام وشکیب
نی دل نه تابی ای طبیب نی حالتی برجاستی



گراور بالا از شخص شریف و نیکو کاری بنام آقای علی حسین شهبازی فرزند مرحوم فرج‌الله مقیم اسدآباد همدان میباشد که با پیش خرید ۲۵۰ جلد از این کتاب در ترویج و چاپ و انتشار آن کمك و همراهی نموده باشد که این امر خیر ایشان مورد قبول درگاه احدیت قرار گیرد ـ انشاءالله تعالی